



آنجا که خانه ام نیست

نوشته رضا رهگذر

آنجا که خانه ام نیست

برای گروه سنی «د»

نوشته رضا رهگذر



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

■ آنجا که خانه‌ام است

■ نوشته: رضا رهگذر

■ چاپ اول: ۱۳۶۶ ■ چاپ پنجم، اردیبهشت ۱۳۷۱ ■ تعداد: ۲۰۰۰۰ نسخه

■ تعداد چاپهای قبل: ۱۰۰۰۰۰ نسخه ■ چاپ: تصویر

© کلیه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان استاد مطهری، خیابان فجر، شماره ۳۷

تلفن مرکز پخش: ۸۲۶۳۲۸

به نام خدا

آن شب، تا صبح خوابم نبرد. یعنی نه اینکه اصلاً خوابم نبرده باشد؛ چرا... چند دقیقه ای خوابم می برد، اما یک دفعه از خواب می پریدم و اول به آسمان و بعد به ساعت مچی ام نگاه می کردم — که عقربه های آن در تاریکی برق می زد. البته این ساعت، خیلی هم مال من نبود — مال من شده بود.

ماجرای این قرار بود. که: یک روز من و احمد — برادر کوچکترم — داشتیم توی حیاط بازی می کردیم، توپمان افتاد روی پشت بام آشپزخانه. وقتی چشم صاحبخانه را پاییدم و با هزار زحمت رفتم روی پشت بام که توپ را بیاورم، دیدم کمی آن طرف تر از توپ، چیزی برق می زند. جلوتر که رفتم، دیدم یک ساعت مچی سفید است که بند آن پاره شده. توپ را به حیاط انداختم و با خوشحالی ساعت را برداشتم و بردم به ننه ام نشان دادم. ننه تعجب کرد و گفت: «نگهش دار تا بابات بیاید.»

وقتی بابا آمد و قضیه را برایش تعریف کردم، نگاهی به ساعت انداخت؛ کمی زیر و رویش کرد؛ بعد آن را کوک کرد و بُرد نزدیک گوشش و گفت: «ساعت خوبی است. کار هم می کند. ولی چطور شده

رفته روی پشت بام، خدامی داند.»

آن وقت فکری کرد و گفت: «خلاصه، قسمتِ تو بوده. صبر کن فردا بِدَهَم بند برایش ببندازند، بعد ببند روی مُجَت.»
که ننه اعتراض کرد و گفت: «ساعت مال مردم است، برای ما حرام است.»

بابا عصبانی شد و گفت: «چی چی را حرام است، مگر دزدیده؟»
ننه در حالی که لحن ملایمی به صدایش می داد، گفت: «هرچی آدم پیدا کرد که مال خودش نمی شود؛ باید آنقدر بگردد تا صاحبش را پیدا کند. اگر هم نتوانست صاحبش را پیدا کند، باید آن را بفروشد و پولش را در راه خدا خرج کند.»

بابا زیر بار نمی رفت. آخر سر هم گفت: «من می دهم بنویسند بزنند پشت شیشه مغازه حسن آقا، که اگر کسی ساعتی گم کرده، بیاید دم خانه؛ نشانی بدهد، بگیرد. تا سه ماه هم صبر می کنم. اگر صاحبش پیدا شد. که شد. اگر نشد، آن را درست می کنم و می دهم به جواد.» و همین کار را هم کرد: صاحب ساعت پیدا نشد. بابا هم یک بندِ مشکِی چرمی روی ساعت انداخت و ساعت شد مال من.

البته ننه، هنوز هم راضی نبود؛ اما چاره‌ای نداشت. جرأت نمی کرد که بیش از آن چیزی بگوید. ولی راستش را بخواهید، من گُلّی خوشحال شدم. آخر مدت‌ها بود آرزوی داشتن یک ساعتِ مچی، به دلم مانده بود... نمی دانید توی کوچه که می رفتم، چقدر با آن پُز می دادم و چطور آن را به رخ بچه‌های محل می کشیدم.

بله، داشتم می گفتم که آن شب، مرتب از خواب می پریدم و آسمان و ساعت مچی ام را نگاه می کردم. آخر آن شب، شب مهمی بود؛ شبی که برای من ماجراهای زیادی به دنبال داشت...

گوشه حیاط بزرگ و وسیعی که در آن اجاره‌نشین بودیم، روی تشک کهنه و زیر لحاف سوراخ سوراخمان خوابیده بودیم؛ من بودم و احمد. من و احمد با هم چهار سال اختلاف سن داریم. آن وقتها او کلاس سوم دبستان بود و من کلاس اول دبیرستان.

مرداد ماه بود. بابا و ننه و فاطمه — خواهر شیرخواره‌ام — توی تنها اتاقی که دستان بود می خوابیدند و من و احمد، تهِ حیاط — آنجا که تاق نماهای پوشیده از شاخه‌های درختان انگور تمام می شد.

شب خنک و پر ستاره‌ای بود. از ماه، تنها هلال باریک و کم‌نوری دیده می شد. نورش آنقدر نبود که بتواند ستاره‌ها را محو کند. مرتب از این دنده به آن دنده می غلتیدم. از اینکه می دیدم احمد آنقدر آرام و بی خیال خوابیده است، راستش حسودیم می شد؛ هم حسودیم می شد و هم لَجَم می گرفت؛ آخر آدم و آنقدر بی تفاوت! حادثه‌ای به آن بزرگی در پیش بود و او درست مثل شبهای قبل — که هیچ خبری نبود — آرام و راحت خوابیده بود، و صدای نفسهای آرام و کشیده‌اش، تمام سوسکها و شب‌پره‌ها را خواب می کرد.

اول شب به احمد گفته بودم که: «صبح، وقتی که هوا روشن شد — سر ساعت چهار و نیم — از خانه فرار می کنیم. وقتی این را شنید، هیچ تعجبی نکرد؛ چون قبلاً درباره فرار، به اندازه کافی بحث کرده بودیم. از ماهها قبل، این فکر به کله‌مان زده بود؛ اما روزش را تعیین نکرده بودیم. راستش می ترسیدیم؛ این کار، خیلی جرأت می خواست. روی اینکه چطور فرار کنیم و کِی و کجا برویم، خیلی فکر کرده بودیم. راههای زیادی به نظرمان رسیده بود، اما هیچکدامش را نپسندیده بودیم. تمام راهها اولش ساده و عملی بود، اما وقتی بیشتر رویشان فکر می کردیم، می دیدیم آنقدر هم راحت نیستند؛ هزار و یک مشکل پیش می آمد، که بزرگترینش

پول بود.

برای آغان، تصمیم گرفته بودیم از همان موقع — چند ماه قبل — شروع کنیم به پول جمع کردن. حساب کرده بودیم؛ حداقل صد تومان لازم داشتیم. پول توجیبی روزانه من سه ریال بود و مال احمد دو ریال. اگر هر کدام روزی یک ریالش را هم خرج می کردیم. حدود سیصد و سی و چهار روز باید جمع می کردیم تا می شد صد تومان. تازه، این یک حساب خیلی خوش بینانه بود. چون پول توجیبی ما را همیشه، مرتب، نمی دادند؛ فقط روزهایی که بابا سرکار بود ما روزانه داشتیم. تازه... اگر بابا پدیه نداشت و اگر تریاکش هم جور بود، و اگر فاطمه یا ننه هم مریض نبودند. راستی یادم رفت بگویم که ننه همیشه مریض بود. خودش می گفت: «بچه که بودم توی خانه بابا غلیل شدم. حالا هم که مثلاً بزرگ شده ام، از دست این مرد (بابا) باید رنج ببرم.»

بابا، بتا بود. مُردش زیاد نبود، اما خیلی هم کم نبود. اگر زمستانها بیکار نمی شد و اگر با کارفرما دعوايش نمی شد و اگر تنبلیش نمی شد برود سرکار و اگر مجبور نبود آن همه پول تریاک بدهد، می توانستیم زندگی راحتی داشته باشیم.

ننه، اغلب توی دعوای همیشه گیشان، به پدر سرکوفت می زد: «مرد که عَمَلی^{*} آخه من^{*} به چه چیزت دلخوش کنم؟ به ایمانت؟ به اخلاق خوبت؟ به تن سرزنده و کاری ات؟ به پولهایی که هر روز در می آوری و به پای بچه هایت می ریزی؟ به خانه ات؟ آخه به چه چیزت؟ آخه این هم شد زندگی؟

مگر همه همکارهایت نیستند که خانه و زندگی دارند که بیا و ببین!... آن خدا بخش... آن استاد یدالله که صاحب خانه که شده که هیچ، دارد ماشین سواری هم می خرد... آنها بنا هستند، تو هم بتایی؛ اما تو

* عملی: معتاد

چه کار کرده‌ای؟

هر روز خدا با کارفرماییت دعوایت می‌شود؛ یک جا، بند نمی‌شوی؛ هر ساعت پهنوی یک کارفرما هستی، همداش بیکار می‌شوی. چهار روز هم که کار گیرت می‌آید، یا مریض می‌شوی، یا از زور تنبلی نمی‌روی سرکار، تا بیرونت می‌کنند. هرچه هم درمی‌آوری که نصفش را باید خرج اعتیادت بکنی...

پانزده سال آزرگار است خانه بدوشیم؛ همه‌اش توی یک چاله موش، نوکر حلقه به گوش صاحبخانه؛ این خانه حسن، آن خانه حسین، یا امام حسین...

آنوقت می‌زد زیر گریه و می‌گفت: «حالا با همه اینها ساختم، اما کاش لا اقل اخلاق داشتی. آدم اگر نان خشک بخورد، ولی با دلو خوش، می‌شود گوشت و دُبه؛ ولی...»

و بعد گریه‌اش اوج می‌گرفت و شروع می‌کرد به نفرین کردن که: «خدا ذلیلشان کند که مرا دادند به تو. همه‌اش تقصیر آن بابای بی خیالم بود. اگر توی خانه بابا، آنقدر زجر نمی‌کشیدم، زبانم لال می‌شد و موقع عقد، بله نمی‌گفتم...»

این، با کمی تفاوت، حرفهایی بود که ننه توی همه دعواها می‌زد. آنقدر این حرفها را تکرار کرده بود که ما، دیگر حفظمان شده بود؛ و همیشه وقتی به اینجا می‌رسید، بابا که تا آن موقع ساکت نشسته بود و سیگار دود می‌کرد، عصبانی می‌شد و می‌افتاد به جان او، و صدای شیون و ضجه ننه بلند می‌شد. در چنین وقتی، من و احمد از اتاق فرار می‌کردیم؛ و گرنه خونمان گردن خودمان بود. آنوقت، همانطور که گوشه حیاط به هم چسبیده بودیم و از ترس مثل بید می‌لرزیدیم و اشک می‌ریختیم، می‌دیدیم که چطور ساعت طاقچه‌ای و آینه و ظرفهای شکستنی، یکی بعد از

دیگری از پنجره اتاق به بیرون پرت می شود؛ و به دنبال آن، صدای جیغ فاطمه نوی گوشمان می پیچید.

اولها که کوچک تر بودیم و نمی دانستیم چه کار کنیم، موقع دعوا نوی اتاق می ماندیم و زیر دست و پای بابا و ننه، یه می شدیم، و گاهی هم کتک مفصلی از بابا می خوردیم. بابا بدجوری می زد. وقتی می زد انگار نمی فهمید که ما بچه هستیم؛ با هر چه دم دستش می رسید، می زد. خیلی هم محکم می زد — می زد و فحش می داد. به خودش فحش می داد، به ننه فحش می داد؛ به ما فحش می داد؛ به زمین و زمان ناسزا می گفت؛ و آنقدر ما را می زد که ننه با همان تن رنجور و ضعیفش جلو می آمد؛ خودش را روی ما می انداخت و به او التماس می کرد که دست از زدن ما بردارد. اما بابا که چشمهایش مثل دو کاسه خون شده و رگهای گردنش باد کرده بود، به جان ننه می افتاد و آنقدر او را می زد که یایکی از همسایه ها پادرمیانی کند، یا خودش خسته شود.

ولی حالا مدتها بود که ننه به ما یاد داده بود که کمتر نوی اتاق بپیکیم، و به خصوص تا دعوا شد، از اتاق برویم بیرون. ماهم دیگر کار را یکسره کرده بودیم؛ وقتی بابا خانه بود، سعی می کردیم تا آنجا که ممکن است، سروکله مان نوی اتاق پیدا نشود. گوشه حیاط، زیر سایه بانی که از شاخ و برگ درختهای انگور درست شده بود، خودمان را سرگرم می کردیم، تا وقتی که با ما کار داشته باشند و صدایمان بزنند، یا موقع غذا باشد. حتی غذایمان را هم می آوردیم و بیرون می خوردیم. روزهای اول بابا به این وضع اعتراض می کرد؛ اما مدتی بود عادت کرده بود و چیزی نمی گفت.

ظهرها، ننه، غذایمان را نوی یک سینی رویی گرد می گذاشت و خودش می آورد نوی حیاط و به دستمان می داد. ما هم یک پتوی کهنه سربازی را — که شبها زیرانداز رختخوابمان بود — کنار حوض پهن

می کردیم؛ بعد می نشستیم و در سایهٔ خنکِ درختان مُو، غذایمان را می خوردیم. شبها هم لامپ کم نوری را که لابلای شاخه های مُونصب شده بود، روشن می کردیم، و در نور ضعیف آن می نشستیم و غذا می خوردیم. این کارها مربوط به روزهایی بود که هوا نسبتاً خوب بود و می شد توی حیاط ماند— مثلاً اواخر بهار و تمام تابستان و روزهای اوّل پاییز— و گرنه، وقتی هوا سرد می شد، مجبور بودیم برویم توی اتاق.

البته، این زندگی کردن در حیاط هم از وقتی که به این خانه آمدیم شروع شد. چون اینجا— برخلاف خانه های قبلی — حیاط بسیار بزرگی داشت. در قسمت شمالی حیاط، اتاقهای نشیمن ما و صاحبخانه بود و در قسمت جنوبی آن، آشپزخانه و مستراح و در خروجی خانه. وسط حیاط هم حوض کوچک و گردی قرار داشت که کمی از سطح زمین، بالا آمده بود. اتاقهای صاحبخانه دو تا بود که روی سرهم ساخته شده بود و آجری بود و نوساز؛ و طبقهٔ دوش با یک ردیف پله، به حیاط وصل می شد. کمی آن طرفتر، اتاق ما بود که دیوارهای بیرونیش کاهگلی بود. طاق نماها، از قسمت جنوبی حیاط شروع می شد و در وسط حیاط، درست روی سرحوض، تمام می شد. دو طرف طاق نما هم، چهار باغچهٔ بزرگ بود، که فقط در یکی از آنها سبزی کاشته می شد، و بقیه، خشک و برهوت بودند. اتاق صاحبخانه، رو بروی باغچه سبزیکاری شده بود، و مقابلش، در آن طرف حیاط آشپزخانه قرار داشت. رو یهمرفته این خانه، نسبت به خانه های قبلی، خیلی بهتر بود؛ و آمدن به آن، برای من و احمد نعمتی بود... داشتم درباره پول جمع گردنمان برای فرار می گفتم:

بله، دیدیم که با پول توجیبی تنها، نمی شود خرج سفر را تهیه کرد. تابستان که آمد و مدرسه ها تعطیل شد، تصمیم گرفتیم کار کنیم. اوّل فکر کردیم برویم زیر دست بابا کار کنیم؛ اما بعد دیدیم فایده ای ندارد. بابا

خودش اغلب بیکار بود. تازه، تجربه های تلخی از کار با او داشتیم. تابستان سال قبل که مدتی پهلوی او کار کردیم، سرِ کار، همیشه عصبانی می شد و ما را کتک می زد. یک بار هم که کاری را اشتباه کرده بودم، از همان بالای چوب بست، با تکه آجری که دستش بود، محکم کوبید توی کمرم؛ که گوشت کمرم کنده شد و مدتها جای آن خون می آمد. از اینها گذشته، قسمتی از مُردمان را هم به عنوان قرض از ما گرفت.؛ و اگر پشت گوشمان را دیدیم، طلبمان را هم گرفتیم.

این از کار کردن پهلوی بابا. اما جای دیگری هم نمی توانستیم کار کنیم، چون اولاً تابستانها توی شیراز برای بچه های هم سن من و احمد، به زحمت کاری پیدا می شد. ثانیاً، اگر هم کاری پیدا می شد، بابا نمی گذاشت برویم؛ عیب می دانست بچه هایش زیر دست کسی غیر از خودش کار کنند. این بود که تصمیم گرفتیم با پس انداز کمی که داشتیم مقداری آب نبات و شکلات و این جور چیزها بخریم و بفروشیم، و سودش را جمع کنیم تا خرج سفر در آید. با صندوقهای شکسته ای که گوشه حیاط روی هم ریخته بود، طبق چهار گوشی درست کردیم و رویش نایلون گلدار قرمز رنگی چسباندیم. وقتی طبق آماده شد، یک روزه بازار رفتیم و چند بسته شکلات و آب نبات و آدامس و مقداری تخمه خریدیم و کارمان را شروع کردیم. روزها، بعد از آن که بابا از خانه خارج می شد طبق را می بُردیم سرکوچه، و قبل از آن که برگردد، به خانه برمی گشتیم. جای همیشگی طبق هم، گوشه حیاط، کنار رختخوابهایمان بود. این کارها را برای این می کردیم که وقتی بابا می آید، ما را سرکوچه نبیند؛ چون عصبانی می شد و کار دستان می داد.

فروشان بد نبود. روز اول پنج تومان، روز دوم سی و چهار ریال و روز سوم چهار تومان و دوریال سود بردیم.

چند روزی که گذشت فکری به سرم زد؛ طبق و شیرینیهارابه احمد سپردم و کتابهای درسی سال قبل خودم و احمد و مجله‌هایی را که داشتیم، برداشتم و بی آنکه چیزی به ننه بگویم، رفتم توی یک خیابان دوردست. کتابها و مجله‌ها را توی پیاده‌رو، کنار یک باغچه پهن کردم و به انتظار مشتری ایستادم. امیدوار بودم که از این راه هم بتوانم مقداری پول در آورم. می‌دانستم که اگر بابا بفهمد، روزگارم را سیاه می‌کند؛ اما مطمئن بودم که بابا آن طرفها نمی‌آید. هم محل کارش را می‌دانستم و هم قهوه‌خانه‌ای را که پاتوقش بود.

دو روز این کار را کردم. از فروش مجله‌ها و کتابها هم هیجده تومان و پنج ریال به دست آوردیم. چند تایی کتاب و مجله هم ماند، که نخریدند.

روزها می‌گذشت و کم‌کم پولهایمان زیاد می‌شد. هرچه پولها بیشتر می‌شد، به همان نسبت امیدوارتر می‌شدیم. یک روز هم یک قوطی خالی روغن نباتی پیدا کردیم، آنرا تمیز شستیم و خشک کردیم و در گوشه‌ای از باغچه کنار حوض، زیر خاک چالش کردیم. هرشب وقتی همه می‌خوابیدند، پولهای اضافی را می‌آوردیم و می‌ریختیم توی آن، و دوباره روی قوطی را با خاک می‌پوشاندیم. این کار را خیلی با احتیاط انجام می‌دادیم؛ کافی بود یک نفر بفهمد و تمام نقشه‌هایمان نقش بر آب شود.

یک شانس دیگر هم آورده بودیم و آن اینکه: صاحبخانه‌مان، اهل یکی از روستاهای اطراف شهر بود. هر سال تابستان که می‌شد، دست زن و بچه‌اش را می‌گرفت و سه ماه تابستان را می‌رفتند ده؛ و خانه در بست در اختیار ما بود، بطوری که حالا، حتی رختخوابهایمان را هم صبحها نمی‌بردیم توی اتاق؛ آنها را جمع می‌کردیم و همان گوشه حیاط می‌گذاشتیم و پتوی سربازی کهنه را می‌کشیدیم رویشان.

حدود یک هفته قبل بود که پولها را از توی قوطی درآوردیم و شمردیم و دیدیم صد و بیست و سه تومان است. حالا دیگر وقت اجرای نقشه بود.

دنبال فرصتی می گشتیم تا کارمان را شروع کنیم که اتفاقی افتاد و باعث دلگرمی بیشترمان شد. قضیه از این قرار بود که من در کلاسman دوستی داشتم به اسم حسام. حسام، پسری غیر از بقیه بود. خیلی خوش اخلاق، مؤدب و مهربان بود. تا آن موقع هیچ کس توی کلاس، از او دلخور نشده بود. علاوه بر اینها ورزشکار هم بود؛ و همین باعث می شد که بچه ها احترام بیشتری به او بگذارند.

مادوتا خیلی زود با هم آشنا شدیم. بعدها - موقع امتحان - یکی دوبار که برای درس خواندن به خانه شان رفتم، بیشتر با او آشنا شدم؛ پدرش بنگاه معاملات ملکی داشت. علاوه بر آن، یک گاراژ بزرگ هم داشتند. این گاراژ در حقیقت یک تعمیرگاه بزرگ بود که در آن، انواع مغازه هایی که با تعمیر ماشین سروکار داشتند وجود داشت؛ از مکانیکی گرفته تا تراشکاری و صافکاری و رنگ آمیزی و... کرایه این مغازه ها درآمد بزرگی برای پدر حسام بود. او رو بهمرفته، وضع مالی خوبی داشت. علاوه بر آن، زمین بزرگی هم در یکی از روستاهای نزدیک شهر داشت. یک بار با حسام به این زمین سرزدیم. دور زمین را دیوارهای بلند آجری کشیده بودند و داخل آن حدود سی - چهل گندوی عسل و چند باغچه گل و سبزی بود. کندوها مال حسام بود؛ خودش آنها را درست کرده بود. طرز ساختن کندوها را از یک کتاب یاد گرفته بود. هر سال هم مقدار زیادی عسل از آنها می گرفت.

روزهای اولی که با حسام و زندگیش آشنا شده بودم، فکر می کردم او چقدر خوشبخت است. اما وقتی بیشتر با هم دوست شدیم،

فهمیدم که آنطورها هم که فکر می کردم، نیست. آخرش هم یک روز، خودش همه چیز را برایم گفت. مادرش از همان زمانی که او دو-سه سال بیشتر نداشته، طلاق گرفته و بعد پدرش با زن دیگری ازدواج کرده بود. نامادریش، زن بداخلاق و حسودی بود و او و خواهر بزرگش را به شدت اذیت می کرد. خود حسام می گفت: «روزی نیست که یا خودش، یا بابام به جان ما نیفتند.» می گفت: «با این که من حالا نزدیک پانزده سال دارم، باز هم بابام مرا کُتک می زند...»

من هم کم و بیش از زندگیِ برای حسام گفته بودم، و همین، باعث محکم تر شدن دوستی ما شده بود. آنقدر با هم صمیمی بودیم که اغلب، بچه های کلاس حسودیشان می شد.

حتی گاهی هم متلک بارمان می کردند. بعضی وقتها من عصبانی می شدم و می خواستم با آنها گلاو یز شوم، اما حسام جلویم را می گرفت و با بردباری همیشگی می گفت: «ولشان کن؛ بچه اند.» این دوستی همچنان ادامه داشت تا وقتی که من و احمد تصمیم به فرار گرفتیم.

یکی از کتابهای حسام پهلوی من بود. چون تصمیم داشتم موقع فرار هیچ امانتی از کسی پهلویم نباشد، کتاب را برداشتم که بترم و به او پس بدهم.

عصر یکی از روزهای اواخر تیرماه بود. دم پای پلاستیکی ام را پوشیدم و به طرف خانه حسام راه افتادم. فکر نمی کردم خانه باشد؛ اما بود. جلودر خانه شان ایستاده بود و دو چرخه اش را دستکاری می کرد.

موهایش، کمی بلندتر شده بود. وقتی مرا دید، چهره اش از هم باز شد. معلوم بود حسابی خوشحال شده است. بعد از سلام و احوالپرسی، کتاب را به او دادم.

لبخندی زد و گفت:

— اینگار تو باز هم سرت را از ته تراشیده‌ای؟
چیزی نگفتم.

نگاهی به جلد کتاب انداخت و گفت:
— خواندیش؟

— نصفش را خواندم.

— چرا؟ خوشت نیامد؟

— نه، اتفاقاً بد نبود؛ اما دیگر فرصت ندارم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: «چطور؟ تو که کتاب زیاد

می‌خواندی؟!»

گفتم: «آخر...» و بغض نگذاشت حرفم را بزنم.
متوجه ناراحتی‌م شد. دو چرخه‌اش را به دیوار تکیه داد و گفت:

«می‌آیی تو؟»

گفتم: «نه!»

گفت: «پس برویم قدم بزنیم.»

گفتم: «باشد.»

دو چرخه را بُردم گذاشت توی خانه، و باهم راه افتادیم طرف
خیابانی که در انتهای کوچه‌شان قرار داشت. هنوز هوا گرم بود و مردم توی
خانه‌ها بودند کوچه و خیابان، خلوت بود. توی کوچه که هیچ کس نبود
جز دو تا پسر بچهٔ کوچک که جلوتر خانه‌شان نشسته بودند و باهم بازی
می‌کردند. در خیابان هم ماشین‌ها رفت و آمد چندانی نداشتند. تنها تک و
توکی تاکسی، گاهگاهی سکوت خیابان را می‌شکستند. یک
فالوده‌فروش دوره‌گرد، گاریش را زیر درخت چناری نگه داشته بود و
چرت می‌زد. چند تا بچه هم در اطراف درخت توی سیاهی که چند قدم

بالا تر از فالوده فروشی بود، جمع شده بودند. یکی از بچه‌ها رفته بود بالای درخت و آن را می‌تکاند و بقیه، توت‌های زیر درخت را جمع می‌کردند.

از همه اینها گذشتیم و زیر سایه درخت توت بی‌ثمری، لب جوی نشستیم. آب پاک و زلالی از داخل جوی رد می‌شد. پاچه شلوارهایمان را بالا زدیم و پاهایمان را — همانطور با دم‌پایی — توی آب گذاشتیم و خنکی آب را تا مغز استخوانمان حس کردیم.

نمی‌دانم چطور شد که همه چیز را برایش گفتم؛ گفتم که دیگر خسته شده‌ام و تحمل تمام شده است. بعد نقشه‌مان را برایش شرح دادم. بی‌آنکه چیزی بگوید، به حرفهایم گوش داد. وقتی که صحبت‌های من تمام شد، در دلهای او شروع شد...

قرار شد با هم فرار کنیم: من، احمد و حسام. مقصد هم معلوم شد: تهران.

قرار گذاشتیم چند روز دیگر صبر کنیم تا او غسل کند و هایش را بفروشد و بعد حرکت کنیم. آن روز تا غروب توی خیابان قدم زدیم و با هم صحبت کردیم. چه نقشه‌ها که ریختیم: می‌رویم تهران. آنجا با هم کار می‌کنیم و پولهایمان را پس‌انداز می‌کنیم. بعد که زیاد شد، می‌رویم بیرون شهر یک نگه زمین می‌گیریم. خودمان دُورش را دیوار می‌کشیم. توی آن چند تا اتاق بزرگ گیلی می‌سازیم. چند تا باغچه بزرگ گل و سبزی هم می‌زنیم. توی یکی از باغچه‌ها هم خیار و گوجه‌فرنگی و کدو و بادمجان و این جور چیزها می‌کاریم؛ برای استفاده خودمان. بعد روی پشت‌بام اتاقها، لانه زنبور عسل می‌سازیم... از اتاقها، یکی را برای زندگی خودمان برمی‌داریم و توی بقیه مرغداری می‌کنیم. اولش از شهر جوجه‌های یک روزه می‌خریم. وقتی بزرگ شدند و تخم کردند، تخمها را زیر پایشان می‌گذاریم تا جوجه شوند... بعد که پولدارتر شدیم، چند ماشین

جوجه کشی هم می خریم.

خودمان مرغ و خروس و جوجه ها را به شهر می بریم و می فروشیم. وضعمان که بهتر شد، یک مغازه هم در شهر می خریم و جنسهایمان را در آن مغازه، به فروش می رسانیم. وقتی که چند سالی گذشت و حسابی پولدارتر شدیم، یک ماشین آخرین مدل می خریم و با سرووضع مرتب برمی گردیم شیرازو...

آن روز در این باره خیلی حرف زدیم. من که تا قبل از آن فقط به این فکر بودم که هر طور شده خودم را از آن زندگی تلخ و سراسر دلهره نجات دهم، حالا به آینده حسابی امیدوار شده بودم. وقتی که مجسم می کردم که موقع برگشتن، وقتی ما را با آن سرووضع ببینند و بفهمند که چقدر پولدار شده ایم، چقدر تعجب خواهند کرد، از لذت و غرور لبریز می شدم. حسام آنقدر خوب آینده را توصیف می کرد که من می توانستم صحنه ها را جلو چشم مجسم کنم: خانه بزرگ روستایمان را در دامنه یک کوه بلند؛ چشمه آب زلالی را که از سینه کوه شروع می شد و از وسط باغچه های بزرگ و سرسبز خانه می گذشت. کندوهای که زنبورهای عسل مثل مور و ملخ دور و برش می پلکیدند؛ جیک جیک جوجه های کوچولو و گُرکی و قُدقُ مرغها و قوقولی قوقوی خروسها؛ اتاق خودمان را با یک قفسه پر از کتاب— که هر چه می خواندیم تمام نمی شد— عصرها قدم زدن در میان باغچه ها؛ میوه ها و سبزیهای رسیده را چیدن؛ روی پشت بام ایستادن و جاده باریک و خاکی ای را که از جلودر بزرگ خانه شروع می شد و به طرف شهر می رفت تماشا کردن؛ و از همه اینها گذشته، محل آرام و دنجی که دیگر از بابا و ننه و فحش و کتک کاریها و دعوایشان اثری نبود، و خودمان بودیم و خودمان... راستی که چه زندگی شیرینی بود و چه عالمی داشت... هوا داشت کم کم تاریک می شد که از حسام جدا شدم؛ او به خانه

خودشان رفت و من هم به خانه برگشتم.

هنوز بابا از سرکار نیامده بود. احمد رفته بود نان بگیرد. نه هم مشغول تر و خشک کردن خواهر کوچکم بود.

رفتم گوشه حیاط؛ پتوی سربازی را تکاندم؛ و سرجای همیشگی پهن کردم؛ نشستم و به رختخوابها تکیه زدم، و غرق در رؤیا شدم. وقتی احمد آمد، درباره صحبت‌های آن روزم با حسام، چیزی به او نگفتم — صبر کردم تا موقع خواب. وقتی رختخوابها را انداختیم و روی تشک‌هایمان دراز کشیدیم، همه چیز را جزء به جزء برای او تعریف کردم. خیلی خوشحال شد. آنقدر خوشش آمده بود که مرتب از من می‌خواست بیشتر برایش تعریف کنم.

خوب یادم هست، وقتی صحبت‌های من تمام شد، در حالیکه صورتش رو به آسمان بود و چشم‌هایش را به نقطه نامعلومی دوخته بود، گفت:

— داداش، آن وقت می‌گذاری جوجه‌ها را توی دستم بگیرم و نازشان کنم؟

— چرا نگذارم؟... اما به شرطی که فشارشان ندهی؛ چون زود می‌میرند.

— می‌گذاری من عصرها بروم، تخم مرغها را از زیر پای مرغها جمع کنم؟

— البته که می‌گذارم. اصلاً کار تو، جمع کردن تخم مرغها و چیدن آنها توی صندوقهاست. تو روزها توی مرغداری می‌مانی، من و حسام تخم مرغها را می‌بریم به شهر و می‌فروشیم و غذا و چیزهای دیگری که لازم داریم می‌خریم و می‌آوریم.

— با چی می‌برید؟ ماشین که نداریم!

— انشاء الله يك وانست بار مي خريم. حسام هم رانندگي بلد است؛ مي راندهش.

— اگر جاده خراب باشد كه تخم مرغها مي شكند!

— نه، اگر لابلای پوشال بگذاريم، نمي شكند. تازه... ما با احتياط مي رانيم.

احمد كمی ساكت شد و چند دقيقه بعد گفت: «زنبورها چطور؟ زنبورها مرا نيش مي زنند؟»

— نه، زنبورهاي عسل وقتي كسي كاري به آنها نداشته باشد، با او كاري ندارند. تازه... يك مدتي كه بگذرد، با ما آشنا مي شوند. اگر آمده بودي، مي ديدى كه چطور حسام مي رود سرلانه زنبورهايش، و هيچكدام هم كاري با او ندارند.

وقتي اين را مي گفتم، ياد موضوعي افتادم كه حسام چند مدت پيش براي تعريف كرده بود: روزهاي اولي كه هنوز طرز رفتار با زنبورها را بلد نبوده، يك روز مي رود سرلانه زنبورها و ناشيانه دستش را به طرف گندها مي بزد. آن وقت زنبورها به طرف او حمله مي كنند و آنقدر او را نيش مي زنند كه مجبور مي شود پا به فرار بگذارد، و روز بعد با سرو كله باد كرده به مدرسه مي رود و... .

اما در اين باره چيزي به احمد نگفتم. فكر كردم شايد هنوز چيزي نشده، از زنبورها بترسد و بعدها كار دستان بدهد.

احمد كمی فكر كرد و بعد گفت: «وقتي شما برويد شهر، من مي ترسم تنها آنجا بمانم.»

فكري كردم و گفتم: «نه بابا، تو آن وقت ديگر بزرگ شده اي. ترسي ندارد كه!»

چشمانش برقي زد و گفت: «راستي چطور است يك سگ

بیاوریم؛ یک سگ گنده، که هم من با آن رفیق بشوم و حوصله ام سر نرود و هم از خانه نگهداری کند و نگذارد دزد بیاید.»

گفتم: «فکر خوبی است. یک سگ هم نگه می داریم. ولی باید تربیتش کنیم که یک وقت جوجه ها را نخورد...»

آن شب خیلی با احمد حرف زدیم. آنقدر غرق در رؤیای شیرین آینده شده بودیم که اصلاً یادمان رفته بود که شب است و باید بخوابیم. یک وقت به خود آمدیم که یک ربع به ساعت دوازده بود. من اصرار کردم که: «بخوابیم دیگر، دیر است...»

اما حقیقتش را بخواهید، هیچ دلمان نمی خواست بخوابیم—و اگرچه دیگر حرف نزدیم، اما مدتها بیدار بودیم و با خودمان فکر می کردیم...

یک هفته ای طول کشید تا حسام عسلهایش را فروخت. یکی دو بار هم من همراهش رفتم. صبح که می شد، یک ظرف کوچک پلاستیکی دردار را پر از عسل می کرد و راه می افتادیم توی لبنیاتها و هتلهای و سالنهای غذاخوری. وقتی وارد می شدیم. اول حسام جلومی رفت و سلام می کرد و بعد می پرسید: «آقا عسل می خواهید؟»

بعد در ظرف عسل را باز می کرد و می گفت: «بچشید... خالص خالص است.»

آنها هم وقتی عسل را می چشیدند و می دیدند بد نیست، قیمت را می پرسیدند. بعد مقداری چانه می زدند و آخر سر سفارش می دادند که مثلاً: «پنج کیلو برای ما بیاور.»

آن وقت، من و حسام، به خانه شان برمی گشتیم و عسلها را توی یک ظرف پلاستیکی دردار بزرگ می ریختیم، بعد آن را در مغازه بقالی سر کوچه شان وزن می کردیم و می بردیم تحویل می دادیم و پولش را

می گرفتیم.

روز قبل، نزدیکهای ظهر بود که حسام آمد در خانه. جزمین و احمد کسی خانه نبود؛ بابا که از صبح رفته بود سرکار؛ ننه هم فاطمه را خوابانده بود و خودش رفته بود زیر بازارچه، خرید.

می خواستم حسام را بیاورم توی خانه، اما نیامد. گفت که کار دارد و باید برود فقط آمده بود بگوید که فروش عسلها تمام شده و نزدیک به پانصد تومان از فروش آنها به دست آورده است. می گفت هر سال پول عسلها را به باباش می داده تا برایش توی بانک بگذارد و فقط مبلغ کمی از آن را برمی داشته است. اما این بار هنوز چیزی به پدرش نگفته بود.

خلاصه... تصمیم گرفتیم که هر چه زودتر نقشه فرارمان را عملی کنیم.

حسام رفت و قرار شد بعد از ظهر برای خرید بلیط راه بیفتیم. طرفهای عصر بود که رفتیم سر کوچه شان ایستادم. کمی بعد، حسام آمد.

دو نفری راه افتادیم طرف خیابان ژند، برای خرید بلیط. اما به هر شرکت مسافربری که سر زدیم، حاضر نشدند به ما بلیط بفروشند. می گفتند: «به افراد کمتر از هیجده سال بلیط نمی فروشیم.»

سرخورده و ناراحت برگشتیم اما قرار گذاشتیم حتی اگر پیاده هم شده، فردا صبح — یعنی همان روزی که در پیش بود — راه بیفتیم به طرف تهران. قرار و مدارها را گذاشتیم. در آخرین لحظه هایی که از هم جدا می شدیم، حسام گفت: «یادت باشد، یکی دو دست لباس همراهتان بیاورید.»

گفتم: «باشد.»

بعد، او رفت و من هم به خانه برگشتم.

جریان را که برای احمد گفتم، ذوق زده شد. به او گفتم که صبح زود، ساعت چهار ونیم، راه می افیم، و تا صدایش زدم، باید بی معطلی بلند شود و لباسهایش را بپوشد تا بی سرو صدا از خانه بزنیم بیرون.

آوردن لباس، کار مشکلی بود. ممکن بود ننه شک ببرد. هنوز بابا نیامده بود. رفتم توی اتاق و آنقدر نشستم تا ننه، فاطمه را خواب کرد و رفت توی آشپزخانه. آنوقت فوری رفتم سرچمدان. هرچند تا پیراهن وزیر پیراهنی و زیرشلوار که دم دستم آمد، برداشتم و سرچمدان را بستم. بعد دور و برم را پاییدم و یواشکی لباسها را آوردم بیرون و لا بلای رختخوابها گذاشتم. شب، وقتی که بابا اینها خوابیدند، لباسها را توی ساک دستی کوچکی، که همیشه به حمام می بردیم، گذاشتم. پولها را هم که چند روزی بود تبدیل به اسکناس کرده بودیم، از زیر خاک باغچه درآوردیم و توی جیب ساک گذاشتم.

وقتی داشتیم می خوابیدیم، یک بار دیگر جریان فردا صبح را به احمد گوشزد کردم — اما نمی دانم چرا یک کمی سُست شده بود — دیگر آن شوق قبلی را نداشت؛ حالتش آمیخته با ترس و دودلی بود. هرچه فکر کردم نفهمیدم چرا آنقدر تغییر کرده است. دیگر با هم حرفی نزدیم. قرار شد زودتر بخوابیم تا صبح، سروقت بیدار شویم.

احمد همانطور که توی رختخوابش دراز کشیده بود، چشم به آسمان دوخته بود و فکر می کرد. خودم هم کمی عوض شده بودم — خیلی توی فکر بودم.

آن شب، تا دیری از شب گذشته، خوابم نمی برد. چندبار که سربرگرداندم و احمد را نگاه کردم، دیدم او هم بیدار است. فکرهای زیادی به سراغم آمده بود؛ فکرهایی که تا آن لحظه، هیچ خبری از آنها نبود. تا عصر همان روز، مسئله برایم خیلی ساده به نظر می رسید. فکر می کردم:

«چیزی که نیست. یک روز صبح زود وقتی بابا و ننه خوابند، راه می افتم می رویم سر جاده. جلویک اتوبوس را می گیریم و می گوئیم: تهران! بعد هم که رسیدیم تهران، فوراً کاری پیدا می کنیم و مشغول می شویم و...» اما آن شب، دلهره غریبی به سراغم آمده بود. می ترسیدم: ترس از محیط غریب؛ ترس از خطرهایی که ممکن بود سرراهمان کمین کرده باشد.

فکر ننه هم آزارم می داد. می دانستم وقتی بیدار شود و جایمان را خالی ببیند چه حالی پیدا می کند. می دانستم همه رنجهایی را هم که تحمل می کند و دم نمی زند، فقط به خاطر ماست؛ این را بارها از زبانش شنیده بودم؛ خودش بارها، توی دعوایها به بابا گفته بود: «به خدا اگر به خاطر این طفلهای معصوم نبود، تا حالا هزار بار ول کرده بودم و رفته بودم؛ اما چه کنم که دلم راضی نمی شود...»

با همه اینها ما هم دیگر طاقتمان تمام شده بود. دیگر راستی راستی نمی توانستیم تحمل کنیم. همه اش ترس؛ همه اش دلهره؛ همه اش فحش؛ همه اش دعوا؛ هر لحظه منتظر گتک؛ همه اش بدبختی. برای یک دفتر و یک قلم ساعتها گریه و التماس کردن؛ همیشه با لباس پاره پوره به مدرسه رفتن... اصلاً مثل اینکه ما توی آن خانه زیادی بودیم. انگار دشمنِ خونی بابا بودیم که آنطور با ما رفتار می کرد. از وقتی خودمان را شناخته بودیم حتی یک لبخند محبت آمیز هم روی لبهایش ندیده بودیم. نشد یکبار یک کلمه مهرآمیز به زبانش بیاید. دلمان در آرزوی یک دست نوازش، یک نگاه پدرانه اش لک زده بود، اما...

به چه امیدی می توانستیم بمانیم. بابا بارها تهدید کرده بود که ما را از مدرسه در می آورد و باید برویم سرکار. شاید اگر اصرار و التماس ننه نبود، حالا مدتها بود من هم یک شاگرد بتا شده بودم. هیچ معلوم هم نبود بگذارد درسیمان را ادامه دهیم. اصلاً نمی شد روی بابا حساب کرد. یک

دفعه می دیدی عصبانی می شد و تصمیم می گرفت؛ و آنوقت — به قول ننه — شمر هم جلودارش نبود...

شب درازی بود. فکرهای مختلف آزارم می دادند. خواب از چشمانم پریده بود. مثل اینکه احمد هم همین حال را داشت؛ چون مرتب وول می خورد و از این دنده به آن دنده می غلتید.

آخرش تردید را کنار گذاشتم. با خودم گفتم: «عیبی ندارد... درست است که وقتی ننه بفهمد رفته ایم، ناراحت می شود؛ کُلی گریه می کند؛ خودش را می زند؛ یقه اش را چاک می دهد و... اما چند روزی که بگذرد، کم کم آرام می شود. هر چه باشد، آخرش او هم راحت می شود. غصه اش کمتر می شود. دیگر لازم نیست آنهمه به خاطر دفاع از ما کتک بخورد. شاید دو تا نان خور کمتر، باعث شود که وضع زندگیشان بهتر بشود. آنوقت، بابا کمتر عصبانی می شود و کمتر دعوا می کند. در عوض ما هم راحت می شویم. لااقل آنجا این همه کتک نیست. دیگر کسی همی فحشمان نمی دهد و توی سرمان نمی زند و نمی گوید: خاک توی سربی عرضه تان؛ بچه های مردم بچه هستند، شما هم بچه اید اصلاً خدا برای آدم بدبخت، از همه راه بدبختی می رساند...»

خیلی از شب گذشته بود. باید به زور هم که بود، می خوابیدم؛ و-
گرنه صبح خواب می ماندم و نقشه مان بهم می ریخت.
ساعت مچی ام، یک ونیم بعد از نیمه شب را نشان می داد. خیلی بد شده بود؛ فقط سه ساعت وقت برای خوابیدن داشتم. اگر بیدار نمی شدیم؟...

تا صبح چندین بار بیدار شدم. ولوله عجیبی داشتم. ترس از اینکه بیدار نشوم، نمی گذاشت آسوده بخوابم. آخرین باری که بیدار شدم، ساعت

چهاروپانزده دقیقه بود. دیگر نخواستیدم.

هوا هنوز کاملاً تاریک بود— شبِ شب بود. هیچ اثری از صبح به چشم نمی خورد چرا... شاید فقط ستاره ها کمی کمرنگ تر شده بودند. نسیم ملایمی توی شاخه های درختان مُو تاب می خورد و صدای آهسته حرکت برگها، توی حیاط می پیچید. هوا کمی سرد بود. آدم دلش می خواست سرش را زیر لحاف کند و بخوابد.

فوراً بلند شدم و احمد را صدا زدم. احمد غلتی زد و غرغر کرد. نباید معطل می شدم. هرآن ممکن بود. بابایاننه از خواب بیدار شوند و نقشه مان بهم بخورد؛ بخصوص ننه! چون او همیشه تاریک و روشن بیدار می شد و برای وضو ساختن به حیاط می آمد.

لباسهایم را پوشیدم؛ ساک دستی را که وسایلمان تویش بود؛ آماده کردم؛ پولها را از جیب ساک دستی درآوردم و توی جیب عقب شلوارم گذاشتم و دکمه اش را بستم... در همین وقت، صدای گریه فاطمه، از اتاق بلند شد— چه بدشانسی بزرگی!

زود خزیدم زیر لحاف و منتظر ماندم. همانطور که دراز کشیده و گوش به زنگ بودم. صدای ننه را شنیدم که داشت قربان صدقه فاطمه می رفت و سعی می کرد او را بخواباند.

دل توی دلم نبود. قلبم گروپ، گروپ می زد. اگر فاطمه زود نمی خوابید، خیلی بد می شد. می دانستم که حسام سر موقع، توی فلکه شاه چراغ حاضر است. این وقت را برای آن انتخاب کرده بودیم که قبل از اینکه بزرگترهایمان بیدار شوند و پی به قضیه ببرند از پلیس راه گذشته باشیم؛ و گرنه ممکن بود به پلیس راه خبر بدهند و برایمان دردسر درست کنند.

گریه خواهر کوچکم زیاد طول نکشید و خیلی زود قطع شد. از همان جا که خوابیده بودم می توانستم حدس بزنم که ننه او را از گهواره

درآورده و بغل دست خودش خوابانده است و دارد شیرش می دهد. باید کمی حوصله به خرج می دادم. خوشحال بودم که هوا هنوز روشن نشده است که ننه برای نماز بلند شود. آخر او به ساعت کاری نداشت؛ بلند شدنش بسته به تاریکی و روشنی هوا بود.

احمد همانطور آرام و بی خیال افتاده بود—مثل این که اصلاً قرار نبود فرار کنیم. با آرنج به پهلویش زدم و گفتم: «احمد... احمد...» غلتی زد و بدون آنکه چشمهایش را باز کند. گفت: «هان!» گفتم: «ساعت چهار و نیم است؛ دیگر دارد دیر می شود؛ چرا بلند نمی شوی؟»

از جایش نیم خیز شد؛ پلکهایش را نیمه باز کرد و گفت: «چی چی؟»

گفتم: «مگر نه قرار است امروز صبح فرار کنیم... بلند شو دیگر!»

سرش را روی بالش گذاشت و گفت: «من خوابم می آید—بگذار برای بعد.»

لَجم گرفته بود. در حالی که سعی می کردم صدایم بلند نشود، با غیظ گفتم: «بلند شو دیگه! مثل اینکه دارم باهاش شوخی می کنم! اگر پا نشوی خودم تنها می روم ها...»

لحاف را روی سرش کشید و چیزهای نامفهومی گفت. به شدت تکانش دادم و گفتم: «من رفتم. حالا هرچه دلت می خواهد بخواب!» و از زیر لحاف بیرون پریدم. بسرعت کفشهای لاستیکی را پوشیدم؛ ساک دستی را برداشتم، و بلند شدم. با پا، آهسته به ران احمد زدم و برای آخرین بار گفتم. «من رفتم ها... نمی آیی؟»

با عصبانیت خودش را تکان داد و خواب آلود گفت: «نه،

نمی آیم... من اصلاً نمی آیم... خوب شد؟»

اصرار بی فایده بود. داشت دیر می شد. راستش از وقتی حسام هم به ما پیوسته بود، مدتها روی احمد فکر کرده بودم. من و حسام نسبتاً بزرگ بودیم: هر کدام چهارده - پانزده سال داشتیم؛ طاقت تحمل سختیها و ناملایمات تا حدودی در ما بود؛ اما احمد چطور؟ او ده سال بیشتر نداشت و معلوم نبود در این سفر تا چه حد بتواند دوام بیاورد و باعث دردسر ما نشود؛ این بود که تردید پیدا کرده بودم که او را ببرم یا نه. این را یکبار هم حسام - به طور غیرمستقیم - گفته بود. به همین جهت دیگر احمد را صدا نزدیم و خودم، تنهایی، راه افتادم. پاورچین پاورچین از سمت مقابل اتاقمان رد شدم. ساک را طوری گرفته بودم که اگر بابا یا ننه توی اتاق بیدار باشند، آن را در دستم نبینند (چون در آن حالت اگر مرا هم می دیدند، فکر می کردند دارم می روم مستراح) اما هیچ خبری نشد. وارد دالان شدم از مقابل مستراح گذشتم و جلو در رسیدم.

در تخته ای خانه را آهسته باز کردم و به کوچه خزیدم نزدیک به بیست دقیقه بعد، توی فلکه شاه چراغ بودم. درست وقتی که به وعده گاه رسیدم، سروکله حسام هم پیدا شد. جریان احمد را گفتم. گفت: «بهتر» تک و توکی تا کسی توی خیابانها دیده می شد. تا ته خیابان احمدی، دوسه نفر بیشتر دیده نمی شدند. آن وقت صبح، لااقل کسی به سن و سال ما، در خیابان نبود. ممکن بود اگر سوار تا کسی شویم، به ما شک ببرند این بود که تصمیم گرفتیم تا پلیس راه را پیاده برویم؛ بعد که از آنجا گذشتیم. کنار جاده بایستیم و جلوماشینها را بگیریم.

هوا حسابی خنک بود. یک پراهن آستین کوتاه، بیشتر تنم نبود. زیرش حتی زیر پراهن هم پوشیده بودم. موهای بدنم سیخ شده بود و گاهی دندانهایم از سرما بهم می خورد؛ اما وضع حسام بهتر بود؛ چون پراهنش،

هم کلفت تر از پیراهن من بود و هم آستین بلند بود. بعلاوه، من پوست و استخوانی بیش نبودم، و همین باعث می شد که بیشتر سردم شود.

حالت عجیبی داشتم: هم دلهره؛ هم هیجان؛ هم اندوه؛ هم ترس. ترس از دنیای ناشناخته‌ای که در پیش رو داشتیم و ماجراهایی که در انتظارمان بود، و هیجان به خاطر کاری که برای اولین بار در عمرم انجام می‌دادم: جدا شدن از همه چیز، و قدم گذاشتن در راهی که از اول تا آخرش برایم تازگی داشت. البته، این کار، احساس غروری هم به من می‌داد؛ احساس غروری که باعث می‌شد دودلیها را از خودم دور کنم. اندوهم هم به خاطر جدا شدن از ننه و احمد بود— که آن قدر دوستشان می‌داشتم.

نمی‌دانستم که در ذهن حسام چه می‌گذرد و آیا او هم حال مرا دارد یا نه. اما این را می‌دانستم که او به خاطر ورزشکار بودنش، روحیه‌ای قوی دارد— به خصوص که، او اصلاً به خانواده‌اش دلبستگی نداشت. مادرش را که سالها می‌شد ندیده بود. پدرش هم که وضعش معلوم بود. می‌ماند خواهر بزرگش— که نمی‌دانستم حسام چقدر به او علاقه دارد. از طرفی، حسام مثل من نبود که این اولین سفرش باشد. آنطور که خودش می‌گفت، پدرش قبل از آن که بنگاه دار شود، در یک کارخانه پارچه‌بافی، در اصفهان، کار می‌کرده است و او هم چند سالی در اصفهان زندگی کرده بود. بعد، پدرش افتاده بود توی خرید و فروش زمین و خانه، و کارخانه را ول کرده بود.

هر دو ساکت بودیم. در سکوت، به سرعت خیابانها را پشت سر می‌گذاشتیم و به طرف دروازه قرآن پیش می‌رفتیم. حسام ساک دستی قهوه‌ای رنگی به دست داشت که تقریباً دو برابر سایک من بود و موقع راه رفتن به بغل پایش ساییده می‌شد.

هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود. می‌شد گفت: هنوز شب است. در

طول راه، جز به رُفتگرها یا آدمهایی که از مسجد برمی گشتند، به کسی برخورد نکردیم. یک جا هم چند تا سنگ و لگردد توی آشغالهای کنارخیابان می لولیدند.

هرچه به دروازه قرآن نزدیک ترمی شدیم، خیابانها شلوغ ترمی شد. شهر داشت زندگی را از سرمی گرفت. مغازه ها — تک تک — با صدای خشکی باز می شدند، و حاشیه خیابانها پُرمی شد از کارگران و ارتشیهایی که منتظر بودند تا سرویس شان برسد و آنها را به محل کارشان ببرد. سربالایی خیابانی که به دروازه قرآن وصل می شد، نفسمان را گرفته بود. هردو نفس نفس می زدیم. به باغ ملی که رسیدیم، چند دقیقه ای به دیوار نرده دارش تکیه دادیم و خستگی در کردیم و باز دوباره به راه افتادیم.

از دروازه قرآن به بعد، سربالایی جاده تیزتر و نفس بُرتر می شد. یک طرفمان دیواره سنگی کوه بود و طرف دیگرمان گودالی درّه مانند؛ و بعد از گودال، کوه و باز هم کوه. در حاشیه جاده — آن جا که جاده به درّه وصل می شد — به فاصله چند متر به چند متر، سکوهای سنگی کوچکی نصب کرده بودند. حسابی خسته شده بودیم. هردو عرق کرده بودیم. گونه های حسام، که همیشه زردرنگ به نظر می رسید، حالا گُل انداخته بود. چند دقیقه ای روی یکی از سکوها نشستیم و بعد دوباره راه افتادیم.

وقتی از کنار «اکبرآباد» رد می شدیم، هوا کاملاً روشن شده بود و آفتاب، نارنجی رنگ به نظر می رسید. حسام گفت: «راستی به تو گفته بودم که یکی از دایه هایم توی اکبرآباد زندگی می کند؟»
— نه؟ چکاره است؟

— کشاورزی می کند... البته سالهاست ما او را ندیده ایم. حتی اگر او را بینم هم نمی شناسمش.

چند دقیقه بیشتر از طلوع خورشید نگذشته بود که به پلیس راه رسیدیم. دو اتوبوس مسافربری جلوی ساختمان پلیس راه نگه داشته بودند. یکی از راننده‌ها جلوی پنجره اتاق بازرسی ایستاده بود و داشت با مأمور پلیس صحبت می‌کرد. برخلاف آنچه فکر می‌کردیم، کسی متوجه ما نشد. خیلی راحت، از آن سر جاده — از رو بروی ساختمان پلیس راه — رد شدیم و قدم در راهی گذاشتیم که خودمان برای خودمان انتخاب کرده بودیم.

باز هم جاده سربالا بود، اما آن شیب تند گذشته را نداشت. دوطرفمان دشت خشک بود و بوته‌های خار. در مقابلمان جادهٔ اسفالت، مثل مارسیاهی، پیچ می‌خورد و در لابلای چند کوه و تپه از نظر ناپدید می‌شد. کمی جلوتر، در سمت چپ جاده، چندین اتاقک سیمانی و تلی از خاک، و چندین گُمپرسی و ماشین راه‌سازی دیده می‌شد. گرسنگی داشت فشار می‌آورد؛ خیلی هم شدید. زانوهایم سُست شده بود. چه اشتباهی! کاش از شهر چیزی خریده بودیم!

رو کردم به حسام و گفتم: «حسام، تو چیزی برای خوردن نداری؟»

لبخندی — از همان لبخندهای مهربان همیشگی — زد و گفت:
«گرسنه‌ات است؟»

— چه جور هم!

— حالا یک خرده صبر کن یک ماشینی گیر بیاوریم؛ بعد بالاخره توی یک فوه‌خانه‌ای نگه می‌دارد و می‌توانیم چیزی برای خوردن پیدا کنیم.

خیلی سخت بود، ولی خوب، چاره‌ای نبود؛ باید تحمل می‌کردم. از تیر زس نگاه پلیس راه که دور شدیم، کنار جاده ایستادیم تا ماشینی پیدا کنیم. حسام گفت: «جلوی هر ماشینی را نگیر؛ مطمئن

نیستند؛ فقط اتوبوسهای مسافربری...»

تا آن موقع، به این مسئله فکر نکرده بودم؛ زنگ خطری بود: «جلوی هر ماشینی را نگیر، مطمئن نیستند.»

حسام راست می گفت. نمی شد به هر کسی اطمینان کرد. بازار آدم دزدی گرم بود؛ بیشتر هم بچه ها و زنهای را می دزدیدند. چندین بار خودم شنیده بودم که بچه ها را دزدیده بودند و هیچ خبری از آنها نشده بود. می گفتند بعضی هایشان را می برند تهران و آنجا تعلیم دزدی و جیب بری و قاچاق کیشی می دهند. بعضی هایشان را هم می کشند.

کمی ترس توی دلم افتاد. عجیب بود که تا آنوقت به فکر این موضوع نیفتاده بودم. حالا می فهمیدم چه کار مشکلی را شروع کرده ایم. ماشینها می آمدند و به سرعت برق می گذشتند، بی آنکه توجهی به دست تکان دادنهای ما بکنند. نزدیک به نیم ساعت ایستادیم. اما هیچ اتوبوسی، حتی نیش ترمزی هم برای ما نژد. کم کم داشتیم قانع می شدیم که جلوی هر ماشینی را بگیریم.

ساعت یک ربع به شش را نشان می داد. آفتاب داشت گرده های طلایش را بر سرکوه و دشت می پاشید. هوا آرام آرام داشت گرم می شد. قاب ساعت را با بخار دهانم مرطوب کردم و آنرا به بغل شلوارم کشیدم و گفتم: «حالا بیا راه بیفتیم؛ شاید به آبادی، قهوه خانه ای، رسیدیم. آنجا صبحانه ای می خوریم و منتظر می شویم حتماً جلوی قهوه خانه ها ماشینها می ایستند. آنجا بهتر می شود سوار شد.»

حسام چیزی نگفت؛ راه افتادیم.

سعی می کردیم از خاکریزهای کنار جاده حرکت کنیم. سرعت ماشینها سرسام آور بود، اگر از داخل جاده حرکت می کردیم ممکن بود کله پایمان کنند.

هر دو ساکت بودیم. دشت هم ساکت بود؛ از آن سکوت‌هایی که در شهر، هیچ وقت نظیرش را ندیده بودیم. اگر ماشینی رد نمی شد، صدای فرو رفتن پاهایمان را در خاکریزهای کنار جاذه بخوبی می شنیدیم؛ همینطور صدای نفس زدنهایمان را.

جاذه، کمی بالاتر از سطح زمینهای اطراف قرار داشت؛ وزمینهای دو طرف جاذه پوشیده از بوته‌های خار بود. گنجشکها و گاه بلدرچینها و تک و توک بلبل خرما، از بوته‌ای به بوته دیگری می پریدند و سروصدایشان در دشت خالی می پیچید. چقدر شاد و بی خیال به نظر می رسیدند؛ آدم آرزو می کرد پرنده بود.

دیگر اصلاً به فکر خانه نبودم. انگار نه انگار که خانواده‌ای داشته‌ام. ماجراهایی که در پیش روی داشتیم آنقدر توجهم را به خود جلب کرده بود که فرصت فکر کردن به چیز دیگری را نمی داد. گفتم: «اگر ماشین گیرمان نیامد؟»

حسام با بی حوصلگی گفت: «تمام راه را پیاده می رویم.» و با دست، عرقی را که در گُرکهای پشت لبش جمع شده بود پاک کرد. لحنش آن مهربانی همیشگی را نداشت؛ یگه خوردم. گفتم: «خیلی طول می کشد.»

— باشد؛ چاره چیست؟ فرض کن چند ماه هم طول بکشد. بعد مثل اینکه از طرز حرف زدنش پشیمان شده باشد، صدایش را کمی ملایم تر کرد و گفت: «می توانیم کارمان را از همین میان راه شروع کنیم.»

— چطوری؟

— خیلی ساده است: از شهرهای بین راه یک مُشت آت و آشغال و خیرت و پیرت می خریم و توی دهات بین راه می فروشیم؛ هم سرگرم

می شویم؛ هم پول در می آوریم.

— ولی با این سرو وضع به ما شک می برند.

— درست است... باید خودمان را به شکل پيله ورها در بیاوریم —

یک کلاه و یک لباس زُمخت و چیرک... چند روزی که توی آفتاب راه برویم، پوستمان می سوزد و قهوه ای می شود. آن وقت کمتر کسی به ما شک می برد.

هنوز حرفش کاملاً تمام نشده بود که کامیونی از بغل دستان گذشت و بیست — سی متر جلوتر، کنار جاده ایستاد.

خاکستری رنگ و کهنه بود؛ بارش هم تعداد زیادی جعبه مقوایی بود.

اول اهمیتی ندادیم. فکر کردیم. حتماً ماشین عیبی پیدا کرده؛ نگه داشته اند درستش کنند. همانطور به راهنما ادامه دادیم. جلو در ماشین که رسیدیم، کمک راننده که جوان ریشو و چاقی بود، سر بیرون کرد و گفت:

«کجا می روید؟»

لهجه اصفهانی داشت. هم ترسیدیم و هم خوشحال شدیم. من به حسام نگاه کردم و حسام به من. آخر سر، حسام گفت: «می رویم اصفهان»

از اینکه گفت می رویم اصفهان، تعجب کردم؛ اما چیزی نگفتم.
— بیاید بالا.

جوان ریشو در را باز کرد و خودش پیاده شد. حسام اشاره کرد که سوار شوم. اول من سوار شدم و بعد حسام. کمک راننده هم بعد از ما سوار شد. جایمان کمی تنگ بود. حسام کمی جلوتر نشست تا جا باز شود. کمک راننده در را بست و ماشین به راه افتاد.

وقتی ماشین سرعت گرفت، حسابی ترسیدم. هزار جور فکر به مغزم هجوم آورده بود: «خدایا... اگر اینها بچه دزد باشند؛ اگر قصد بدی داشته باشند؛ توی این صحرای بَرّهوت چه کاری از دست ما ساخته است؟ اگر حتی با بلندگو هم فریاد بزنیم، صدایمان توی صدای گر کننده ماشین گم می شود و به گوش هیچ کس نمی رسد. خدایا چه غلطی کردیم. مگر همان اول قرار نگذاشته بودیم که فقط سوار اتوبوس بشویم؟ پس چطور شد که تا ماشین نگه داشت، هول شدیم و زود پریدیم بالا؟»

زیرچشمی نگاهی به حسام انداختم؛ او هم حالی بهتر از من نداشت. رنگش پریده بود. دلم می خواست به راننده بگویم نگه دارد تا پیاده شویم، اما خجالت می کشیدم. از آن گذشته، ممکن بود به ما شک ببرند. تازه، اگر اینها بچه دزد بودند که به حرف ما اهمیت نمی دادند. یعنی آنقدر ساده بودند که اول به قصد دزدیدن سوارمان کنند و بعد با خواهش ما پیاده مان کنند؟

در وحشت و بلا تکلیفی دست و پا می زدم که صدای کُلفت راننده، تکانم داد:

— بچه کجایید؟

او هم لهجه اصفهانی داشت.

— سرم را به طرفش برگرداندم؛ اندام لاغر و صورت پرچین و چروکی داشت و ریش کم پشت و میاهی، صورتش را پوشانده بود. با آنکه جوان بود، اما خیلی شکسته به نظر می رسید. تردید داشتم که جوابش را بدهم. سرم را به طرف حسام برگرداندم؛ مثل اینکه فهمید که ترجیح می دهم او حرف بزند— هر چه بود، او تجربه بیشتری در سفر داشت.

حسام گفت: «بچه شیراز!»

— پس چرا توی همان شیراز ماشین نگرفتید و با اتوبوس نیامدید؟

سؤال عجیبی بود، من که جوابی برایش نداشتم. فکر کردم: «الان است که حسام توی جواب می ماند و رازمان آشکار می شود»، اما حسام با خونسردی گفت: «اینجا... توی اکبرآباد، دایم اینها زندگی می کنند. دیشب خانه آنها بودیم. دیگر حوصله مان نشد برویم شیراز بلیط بگیریم و از آنجا راه بیفتیم. دایم گفت: صبح سرجاده بایستید، فوری ماشین گیرتان می آید. بعد هم ما کم کم آمدیم جلو، تا آنجا که شما به ما رسیدید.»

— می روید اصفهان چکار؟

— بابا ما آنجا کار می کند. هر سال تابستانها می رویم پیشش.

— پس چرا تک و تنها؟

— مادرمان دو هفته پیش با خواهرم اینها رفتند. ما هم منتظر نتیجه

امتحانانتمان بودیم. پرروز که نتیجه ها را گرفتیم، رفتیم اکبرآباد پیش دایم تا بیاید برایمان بلیط بگیرد، که اینطور شد.

از تعجب دهانم باز مانده بود. حسام آنقدر ماهرانه صحنه سازی می کرد که من هم داشت باورم می شد: انگار داشتم به یک داستان راست گوش می دادم.

دل و جرأتی بهم زده بودیم. نگاهی به راننده و شاگردش انداختم؛ قیافه شان به آدمهای مؤمن و مذهبی می خورد. ریش راننده مرتب و نسبتاً کوتاه بود. بغلها و زیر ریشش را اصلاح کرده بود. حالت نگاه و صورتش، به آدم آرامش می داد. اگر چه می دانستم نباید فقط از ظاهر افراد قضاوت کرد (چون چه بسا آدمهایی که برای فریب مردم، خودشان را به این شکل در می آوردند و زیر پوشش این ظاهر خوب، چه کارهایی که نمی کردند) اما به هر حال، کم کم داشت ترسم می ریخت. نمی دانم چرا به نظرم می رسید آدمهای بدی نیستند.

کمک راننده پرسید: «داداشید؟»
حسام پیشدستی کرد و گفت: «بله»
— ولی خیلی شکل هم نیستند!
— خوب دیگه، ما سه تا خواهر برادریم، هر کدام یک شکلیم.
راننده لبخندی زد و گفت: «شیطانها راست بگویند... یک وقت
از خانه فرار نکرده باشید!»

دلم هُری ریخت پایین. به نظرم رسید که راننده همه چیز را فهمیده؛
حرفش بدجوری کنایه آمیز بود. خدایا... اگر فهمیده باشد!... حتماً ما را به
پلیس راه، معرفی می کند، و آن وقت...
حسام در حالی که کمی جاخورده بود، گفت: «فرار؟ برای چه
فرار کنیم؟»

راننده گفت: «والله چی بگویم! ما کارمان شبانه روز توی
جاده هاست. خیلی به این چیزها برخورد می کنیم. گفتم شاید...»
کمک راننده گفت: «راستش، اول هم که جلوی پایتان نگه
داشتیم، برای همین بود. آخر می دانید ما شغلمان بیابانگردی است. خوب
می دانیم توی این راهها چه خبر است.»
راننده، دنده ای عوض کرد و گفت: «من تعجب می کنم، دایی تان
چطور توکل کرده شما دو تا رانک و تنها بفرستند اصفهان... آنهم
اینجوری!»

بعد اضافه کرد: «این جاده ها پُر از گرگ است؛ گرگهایی که تو
لباس آدم فرو رفته اند؛ گاهی به شکل راننده؛ گاهی به شکل قهوه چی... و
منتظر اند که بره های ناشی بی مثل شما را تنها گیر بیاورند و به دام
ببندازند. خدا می داند که چه جنایتها و کثافتکاریهایی توی این راهها
می شود و تا سالهای سال حتی خبرش هم به گوش کسی نمی رسد.»

کمک راننده، از توی داشبورت، پاکت سیگار همایی در آورد؛
دوتا سیگار روشن کرد؛ یکی از سیگارها را به راننده داد و یکی را خودش
کشید.

شکم خالی و دود سیگار... داشت حالم بهم می خورد. احساس
تهوع و سرگیجه می کردم.

راننده در حالی که دود سیگار را از بینی بیرون می داد، گفت:
«به هر حال نمی دانم راست می گوید یا نه. ولی وقتی که دیدم کنار جاده،
تک و تنها ایستاده اید، دلم آرام نگرفت. برای همین هم نگه داشتم و
سوارتان کردم. راستش، ما تا شهرضا بیشتر با شما نیستیم. از آنجا به
بعد راهمان جدا می شود. اما باز هم برایتان غنیمت است. خدا خیلی به شما
رحم کرد که به ما برخوردید.»

حرفهای راننده، مثل استراحت کوتاهی که بعد از تحمل ساعتها
کار و خستگی، به کسی بدهند، آرامش عجیبی به من داد. دیگر از آن دلهره
خبری نبود. حس می کردم راننده و شاگردش را دوست دارم.

کمک راننده گفت: «باباتان توی کدام کارخانه کار می کند؟»
و یواشکی چشمکی به راننده زد.

حسام هم متوجه این چشمک شد؛ با خونسردی گفت: «کارخانه
تاج اصفهان.»

راننده نگاهی به شاگردش انداخت و هر دو به علامت تأیید سر تکان
دادند.

راننده گفت: «اصفهان، بابات کجا زندگی می کند؟ آدرسش را
دارید؟»

حسام گفت: «توی خیابان شیخ بهایی، نزدیک حمام زر.»

خدا خدا می کردم که نکند حسام چیزی را عوضی گفته باشد:
(چون اینطور که به نظر می رسید، راننده و شاگردش هردو اصفهانی بودند). اما مثل اینکه اشتباه نکرده بود. از آن به بعد دیگر، نه راننده و نه شاگردش، در این مورد سئوالی نکردند.

کامیون آرام آرام جلو می رفت و من چرتَم گرفته بود. کمی خواب شب قبل، آرامشی که پیدا کرده بودم، و تکانهای ملایم و یکنواخت ماشین، کم کم مرا به خواب بُرد...

نمی دانم چقدر در خواب بودم که با صدایی از خواب بیدار شدم:
— بچه ها صبحانه خورده اید؟
ماشین جلوی یک قهوه خانه ایستاده بود. چشمهایم را مالیدم و با عجله گفتم: «نه!»

کمک راننده گفت: «پس پیاده شوید آبی به سروصورتان بزنید؛ صبحانه ای بخوریم و راه بیفتیم.»

بقیه راه را هم خواب بودم. نمی دانم چرا آنقدر خوابم می آمد.
نزدیکیهای شهرضا بود که از خواب بیدار شدم.
به شهر که رسیدیم، راننده سرعت ماشین را کم کرد. نگاهی به ساعت انداختم؛ نزدیکیهای سه بعد از ظهر بود. زیر پا و پشتم، از عرق خیس بود. سروصورت هم به عرق نشسته بود. حسام هم خیس عرق بود. اواخر شهر بود که راننده سرعت ماشین را کاملاً کم کرد و در سمت چپ جاده، جلوی یک قهوه خانه ایستاد.

پیاده شدیم. قهوه خانه در حقیقت مغازه ای بود مثل قهوه خانه های شهری، که جلوش چند میز و صندلی، زیر سایه درختهای بید، چیده بودند. یک تخت چوبی هم، کنار جوی باریکی که از زیر درختهای گذشته، قرار

داشت و روی تخت، یک گلیم کهنه و رنگ و رو رفته پهن کرده بودند. کمی پایین تر از قهوه خانه، یک مکانیکی بود و به دنبالش دیوار کوتاه و گیلی یک باغ که تا دهها متر پایین تر ادامه داشت؛ و بعد بیابان. بالا تر از قهوه خانه هم چند تا مغازه بود که از درهای خاک گرفته شان معلوم بود که سالهاست باز نشده اند؛ بعدش دیوار گاه گیلی یک خانه و باز همان مغازه های متروک... آن طرف جاده هم که خشک و لُخت بود.

راننده از جلو، و من و حسام از پشت سرش راه افتادیم. شلوار و پیراهنِ حسام از عرق شوره بسته بود و هنوز نم داشت. کمک راننده، آفتابه ای را که جلوی قهوه خانه بود برداشت و به سراغ ماشین رفت و مشغول ریختن آب توی رادیاتور آن شد.

راننده، کنار جوی چمباتمه زد؛ من و حسام هم همین کار را کردیم؛ و مشغول شستن دست و صورتمان شدیم. آب خنک و زلالی بود. حسابی حالم را جا آورد.

بعد، روی تخت نشستیم. نسیم ملایمی می وزید و خنکمان می کرد. راننده، همانطور با کفش، روی تخت دراز کشید. کمی بعد، کمک راننده هم دست و رویش را شست و به ما پیوست.

ناهار تمام شده بود؛ قهوه چی، برایمان املت درست کرد. بعدش هم چند تا چای پُررنگ آورد. حالا کاملاً سنگین شده بودیم.

کمک راننده، دوباره رفت سراغ ماشین. راننده رو به قهوه خانه نشست؛ پاهایش را از لبه تخت آویزان کرد؛ قلیان نی پیچی را که قهوه چی برایش آورده بود بغل دستش گذاشت و مشغول پک زدن شد.

سکوت دلپذیری بود. فقط جیک جیک گنجشکها، قُل قُل گاه به گاه قلیان، و هر چند دقیقه یک بار صدای عبور ماشینی از جاده، سکوت را می شکست.

من وحسام، هردو رو به جاذه، چهارزانو، روی تخت نشسته بودیم و به سکوت گوش می کردیم. مثل این که هیچکدام، دلمان نمی خواست این سکوت را بشکنیم.

بعد از حدود هشت ساعت نشستن توی آن اتاق آهنی داغ و پُرمروصدا، این خنکی و سکوت لذتبخش بود. دلم می خواست کاری نداشتم و می توانستم ساعتها، همان جا، روی تخت دراز بکشم، به حرکت ملایم شاخه ها و برگهای نازک بید درنسیم، چشم بدوزم، صدای گوشنواز آب، که از لابلای قلوه سنگها و سنگریزه ها راهش را باز می کرد و جلو می رفت توی گوشم پیچد و بوی علفهای تازه که از طرف باغ می آمد بینی ام را پُر کند.

در همین وقت، راننده گفت: «از اینجا تا اصفهان، همه اش هشتاد کیلومتر راه است. دیگر چیزی نمانده؛ بالاخره بعد از این خستگی، امشب می توانید توی خانه خودتان یک استراحت حسابی بکنید.» حرفهایش چه شیرین بود؛ اما خبر نداشت که تا به تهران نرسیم و وضعمان معلوم نشود، از استراحت خبری نیست.

من و حسام، نگاهی بهم انداختیم و لبخند زدیم. لبخند هردویمان زورکی بود. معلوم بود حسام هم نگران است. راننده در حالی که به قلیانش پُک می زد، گفت: «هنوز وقت دارید؛ بگیرید بخوابید یا یک کمی دراز بکشید روی تخت؛ تا ببینیم برایتان چه کار می توانم بکنم.»

تازه یادم آمد که از اینجا به بعد، باید از آنها جدا شویم. حسام گفت: «بتر است تا دیر نشده، ما یک ماشین پیدا کنیم و راه بیفتیم.»

راننده گفت: «چه عجله ای دارید؟ هنوز ساعت چهار بعد از ظهر هم نشده. تا اصفهان همه اش یک ساعت راه است. خودم برایتان ماشینی پیدا

می‌کنم. حالا یک کمی استراحت کنید.» بی آنکه چیزی بگوئیم، دراز کشیدیم.

نمی‌دانم چقدر گذشته بود. بین خواب و بیداری بودم که از صدای حرف زدن از جا پریدم. از صحنه‌ای که دیدم، سرِ جا خُشکم زد؛ کمک راننده و راننده، با پاسبان لاغر و جوانی که فرمان دوچرخه‌ای توی دستش بود، بالای سرمان ایستاده بودند.

حسام هم مثل اینکه تازه از خواب بیدار شده بود. هردو به پاسبان نگاه کردیم: قدبلند بود. صورت لاغر و تکیده‌ای داشت، با یک سبیل آویزان. وجود پاسبان، آن هم در آن وضع، نشان می‌داد که باید خبرهایی باشد.

راننده، مثل اینکه متوجه وحشتان شد. با مهربانی گفت: «چیزی نیست. سرکار می‌بردتان شهربانی؛ آنجا برایتان یک ماشین مطمئن گیر می‌آورند و می‌فرستندتان اصفهان.»

و برای آنکه شک را از دلمان پاک کند، گفت: «آخه بد دُوره و زمانه‌ای شده؛ نمی‌شود به کسی اطمینان کرد. هرچه باشد، اینها مأمور دولت‌اند؛ کارشان این است.»

هاج و واج مانده بودیم. نمی‌دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت؛ اما هنوز دلهره داشتم. اگر در کلانتری می‌فهمیدند که دروغ گفته‌ایم، و ما را برمی‌گرداندند خانه، آن وقت بابا... حتی از فکرش هم مو بر اندام راست می‌شد. می‌توانستم مجسم کنم که بابا وقتی فهمیده است، فرار کرده‌ام، چقدر عصبانی شده و چطور جوش آورده... و لابد، صبح تا حالا، برایم کلی نقشه کشیده است. حالا اگر برمی‌گشتم، حتماً نکه بزرگ بدنم، گوشم بود.

پاسبان در حالی که سعی می‌کرد قیافه مهربانی به خود بگیرد،

گفت: «آره... نمی شود به مردم اعتماد کرد. من پاسبانم و سروکارم با این آدمهاست... مخصوصاً که یکی دو ساعت دیگر هم آفتاب غروب می کند و آن وقت دیگر کارتان مشکل تر می شود.»

بعد بی آنکه نظر ما را بپرسد، رو به من کرد و گفت: «توبنشین جلو...» و اشاره به حسام کرد و گفت: «تو هم بنشین ترک چرخ.»
چاره ای نبود. سوار شدیم. کمک راننده هم ماکهایمان را از ماشین آورد و به دستان داد...

خیابانهای گرما زده شهر، خلوت و خالی بود. بعضی مغازه دارها توی دکانهایشان خواب بودند و پنکه ای بالای سر، یا بغل دستشان، کار می کرد. دُورو بَرِیک شیر فشاری آب هم، چند تا بچه مشغول آب بازی بودند.

بین راه حتی یک کلمه هم حرف نزدیم. فقط گاهگاهی پاسبان، برایمان از بد بودن آدمها و خطرهایی که سر راهمان بود حرف می زد؛ طوری که کم کم من داشتم خوشحال می شدم که سروکارمان به اینجا کشیده است.

حسام را نمی دیدم؛ نمی توانستم تشخیص بدهم در چه حالی است؛ اما می دانستم که حالش زیاد تعریفی ندارد.

از حرفهای پاسبان فهمیدم که راننده، شاگردش را فرستاده و به شهربانی خبر داده است. تازه فهمیدم که وقتی کمک راننده غیبش زد، کجا رفت؛ و چرا راننده آن قدر اصرار داشت که عجله نکنیم و کمی دراز بکشیم. از بس با عجله آمدیم، حتی کرایه ماشین و پول ناهارمان را هم فراموش کردیم به راننده بدهیم؛ اما می دانستم که اگر هم می دادیم، نمی گرفت؛ چون پول صبحانه را هم نگرفته بود و با خنده گفته بود: «مهمان من. انشاء الله اصفهان می آیم خانه تان، تلافی اش در می آید.»

شهر بانی، توی خیابان اصلی شهر بود پاسبان کوتاه و درشت هیکلی، توی اتاق چوبی کنار در با مُسَلْسَل، کِشیک می داد. پاسبانی که ما را آورده بود، دو چرخه اش را به درختی که در پیاده رو بود تکیه داد و آن را قفل کرد. از دالان باریک و کوتاهی گذشتیم و وارد حیاط شدیم. توی اتاقی که درش به دالان باز می شد، چند پاسبان، روی تختهای دو طبقه خوابیده بودند و صدای خرو پُفشان به آسمان بلند بود. حیاط نسبتاً کوچک بود و دو تا باغچه کوچک هم داشت.

به ساختمان آن طرف حیاط رفتیم و وارد اولین اتاقی که سمت راست راهرو بود، شدیم. آنجا پاسبان نسبتاً مستی که چند تا درجه روی بازویش داشت، نشسته بود. هلالی برنجی روی سینه اش، نشان می داد که معاون افسر نگهبان است.

پاسبانی که ما را آورده بود، چیزهایی در گوش او گفت و خودش بیرون رفت.

باد پنکه سقفی، کمی از گرمای بدنمان را گرفت. تُنگ بلور پر از آب و یخی که روی میز بود پادم آورد که چقدر تشنه ام. دهنم خشک شده بود. دلم می خواست بی اجازه پِرم جلو و دو سه تا لیوان آب بخورم؛ اما جرأت نمی کردم.

پاسبان مسن، در حالی که سیلهای کُلفت و خاکستری رنگش را تاب می داد، نگاهی به من انداخت و پرسید: «از کجا می آید؟»

چیزی توی دلم پایین ریخت. چشمان پاسبان نگهبان بدجوری آدم را می گرفت. حس کردم به این یکی نمی توانیم دروغ بگوییم. طوری نگاه می کرد که انگار از قبل همه چیز را می داند.

من و حسام به هم نگاه کردیم. حسام می دانست که منتظرم تا او جواب بدهد. این پا و آن پا شد و گفت: «از شیراز.»

پاسبان گفت: «می خواهید بروید اصفهان... نه؟»
بعد لَحْنِ خَشَنی به صدایش داد و با فریاد گفت: «راستش را
بگو یید. برای چه می خواهید بروید اصفهان؟... حواستان باشد، من خودم
بچه اصفهانم ها...»

گرچه لهجه اش به اصفهانیها نمی خورد، اما طوری این حرف را زد
که بند از بند دلم پاره شد. گفتم دیگر تمام شد؛ حتماً او همه چیز را فهمیده
است.

حسام، با خونسردیی که برایم تعجب آور بود، گفت: «دروغمان
چیست؟ داریم می رویم پیش بابام اینجا...» و دوباره، همان قضیه
ساختگی را، با مهارت، تعریف کرد.
پاسبان، مثل اینکه کمی نرم شده باشد، گفت: «آدرست که
درست است.»

بعد، لیوانی را پُر از آب کرد و قورت، قورت سرکشید. آنوقت بود
که به یاد ما افتاد و گفت: «آب می خورید؟»
مظلومانه سر تکان دادم؛ حسام هم همینطور... لیوانی پُر از آب
کرد و به دستم داد. من به حسام تعارف کردم. گفت اول تو بخور. آب را یک
نفس سرکشیدم.

آب، آنقدر خنک بود که تا مغز سَرم تیر کشید.

بعد هم یکی برای حسام پُر کردم و به دستش دادم.

آب را که خوردیم، پاسبان نگهبان فکری کرد. سرِ کم مویش را
خاراند، و بعد دَکمه زنگی را که کنار دستش بود، فشار داد. چند دقیقه بعد،
سروکله پاسبان سبزه رُو و کم سن و سالی پیدا شد. صاف ایستاد و گفت:
«بله قربان!»

پاسبان نگهبان گفت: «این بچه را فعلاً ببر توی اتاق انتظار.» و به

من اشاره کرد.

همراه پاسبان سبزه‌رو، به اتاقی که آن طرف راهرو — روبروی اتاق پاسبان نگهبان — بود، رفتیم. پاسبان، مرا فرستاد توی اتاق، و خودش رفت. اتاق کوچکی بود. غیر از من، چند نفر دیگر هم بودند: مردی که سروصورتش را باندپیچی کرده بودند و شیارهای خون، کنار گوشش خشک شده بود؛ زن جوان روستایی که پیستان خشکیده‌اش را در آورده بود و توی دهن بچه‌لاغر و زردنبویش گذاشته بود؛ پیرمردی که سرووضعش به گداها می‌بُرد و گوشه‌اتاق؛ روی زمین خشک، دراز کشیده بود و خر و پُف می‌کرد...

هوای اتاق، گرم بود. از پنجره میله‌داری که به حیاط باز می‌شد، نسیم داغی به داخل می‌وزید. کنار در، بغل دست مرد زخمی ایستادم. نمی‌دانستم چرا مرا به آنجا آورده‌اند؛ اما چاره‌ای نبود؛ باید صبر می‌کردم. هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که همان پاسبان سبزه‌رو آمد و گفت: «بیا بچه!»

رفتم بیرون؛ پاسبان از جلو و من از دنبالش. حسام داشت. از اتاق پاسبان نگهبان بیرون می‌آمد. وقتی به کنار دست من رسید، دور و برش را پایید و آهسته گفت: «عصمت... عصمت...» و رفت طرف حیاط. نفهمیدم منظورش چه بود و چرا اسم مادر مرا آورد.

پاسبان، مرا به داخل اتاق فرستاد و خودش رفت. تُنگ آب را که روی میز دیدم، دوباره تشنه‌ام شد. پاسبان نگهبان، از همان پشت میز، نگاهی به سراپایم انداخت و گفت:

«خب، حالا نوبت تو است. وای به حالت اگر دروغ بگویی.»

بعد، کاغذی را که جلوی من بود، جا به جا کرد و پرسید:

«فامیل؟»

— محمّدی

— روی کاغذ نوشت. بعد پرسید:

— اسم؟

— جواد.

— اسم این پسر چیست؟ رفیقت را می گویم.

می خواستم بگویم حسام، که یک دفعه یادم آمد که ما گفته ایم

برادریم. گفتم: «رفیقم نیست، برادرم است.»

— ولی او که می گفت باهم دوستید!

یعنی می شود حسام آنقدر حواس پرت باشد و اشتباه به این

بزرگی بکند؟ نه، ممکن نبود. او، باهوشتر از آن بود که چنین حرفی بزند...

دل به دریا زدم و گفتم: «داداشم است...»

لبخندی زد و گفت: «راستش را بگو. قول می دهم اگر راست

بگویی، خودم هرکاری بخواهی، برایت بکنم؛ جان این سیلها (به

سیلهایش دست کشید) شما فرار نکرده اید؟»

خوب بود که با راننده کامیون این سؤال و جوابها را تمرین کرده

بودیم، و گرنه حسابی خودم را می باختم و لومی رفتم. باخونسردیی که

خودم را هم به تعجب واداشت، همان حرف حسام را تکرار کردم: «نه

سرکار... آخه برای چه فرار کنیم!»

لحنی جدی به صدایش داد و درحالی که سعی می کرد خودش را

عصبانی نشان بدهد، گفت: «آخه شما که قیافه هایتان به هم نمی خورد؛

چطور می گویی با هم برادرید؟ خیال می کنی با بچه طرفی؟!»

راست می گفت، اما چاره ای نبود. نمی دانم از کجا شنیده بودم

که: «دروغ اول، دروغهای بزرگ تر بعدی را به دنبال دارد»؛ حالا

می فهمیدم که آن حرف چقدر راست است. چاره ای نبود. از اول حرکت

دروغ گفته بودیم، حالا هم برای آنکه مُچمان باز نشود. مجبور بودیم دروغ بگوییم. در عرض این چند ساعت، آنقدر دروغ گفته بودیم که دیگر این کار کم کم داشت برایمان عادی می شد — کاری که قبل از آن، همیشه سعی می کردم نکنم!

خودم را به خونسردی زدم. بی آنکه دست و پایم را گم کنم، همان حرف حسام را تکرار کردم: «ما، سه تا خواهر و برادریم؛ هر کدامان یک شکلیم.» و خودم به آن اضافه کردم: «نازه، بین سه نفرمان، من و حسام بیشتر شکل همیم.»

چند لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت: «خیلی خوب. این مشخصاتی را که می پرسم، بگویا داشت کنم؛ بعد بفرستتان بروید. حالا که راست نمی گوید، هر بلایی به سرتان آمد، گردن خودتان.» در جواب حرف آخرش، چیزی نگفتم، این را از حسام یاد گرفته بودم که هر چه کمتر حرف بزنم، بهتر است. دوباره پرسید: «اسم؟»

— جواد

— فامیل؟

— محمدی

هنوز درست حرفم را تمام نکرده بودم که یک دفعه به فکر فرو رفتم: «نکند حسام، فامیل خودش را گفته باشد و گند قضیه بالا بیاید؟» اما دیگر فایده ای نداشت.

مثل اینکه پاسبان نگهبان، متوجه مکثم شد. نگاه کنجکاوی به صورتم انداخت و گفت «حسام که یک فامیل دیگر را گفت!» باز شک به دلم افتاد، نکند...؟

اما دیگر زدم به ذره بی خیالی. گفتم هر چه بادا باد؛ بالاخره یا

درست می شود یا خراب خراب؛ از این که بالا تر نیست. فوقش، ما را برمی گردانند خانه؛ یک کتک مفصل می خوریم و باز روز از نو، روزی از نو، راستش دیگر از بس در این مدت ترسیده و لرزیده بودم، حوصله ام سررفته بود.

خیلی جدی گفتم: «فامیلیمان محمّدی است.»
و نمی دانم، این را با چه شهامتی گفتم. پاسبان نگهبان، دیگر در این باره چیزی نگفت؛ و همین، جرأتی به من داد.
— اسم پدر؟

اینجا دیگر مکث نکردم. فوراً گفتم: «اصغر!»
با خودم گفتم: «لابد حسام می داند که من اسم کوچک بابای او را نمی دانم. اما او بارها: استاد اصغر، استاد اصغر، اسم بابای مرا شنیده است. حتماً آنقدر حواسش جمع بوده، که اسم بابای مرا بگوید.»
— مادر؟

تازه متوجه شدم که منظور حسام از کلمه «عصمت»، که بین راه گفتم، چه بوده است. پس او می خواسته به این وسیله به من بفهماند که اسم مادر خودم را بگویم. آخر او اسم ننه را می دانست. همان چندباری که به خانه ما آمده بود، وقتی صاحبخانه یا بابا، ننه ام را صدا می کردند، شنیده بود.

قوت قلبی پیدا کردم و با اطمینان گفتم: «عصمت.»
این را که گفتم، پاسبان نگهبان، قلم و کاغذش را کناری گذاشت و گفت: «بیرون باش تا خبرتان کنم.»
رفتم توی راهرو، حسام هم ایستاده بود. باهم رفتیم گوشه حیاط، کنار باغچه، و توی سایه دیوار ایستادیم. حسام با عجله پرسید: «چه چیزهایی از تو پرسید؟»

تمام سؤال و جوابها را برایش گفتم. چشمانش برقی زد و گفت: «خوب شد... وقتی تو را فرستادند بیرون و شروع کردند به سؤال کردن، فوری ششتم خبردار شد؛ حواسم را جمع کردم و همهٔ مشخصات تو را دادم...»

حدود نیم ساعت، همانجا ایستاده بودیم. انگار اصلاً ما را فراموش کرده بودند. دیگر حوصله مان داشت سر می رفت، که نگهبان دم در شهر بانی، سرش را از در تو کرد و با صدای بلند گفت: «ماشین ایستاده... بچه ها را بیاورید!»

چند دقیقه بعد همان پاسبان سبزه رو، از طرف اتاق پاسبان نگهبان آمد و ما را بُرد بیرون. آن طرف خیابان، یک اتوبوس مسافربری ایستاده بود. همراه پاسبان رفتیم و سوار شدیم. پاسبان سفارش ما را به راننده کرد و پیاده شد. مهماندار ماشین در را بست، و ماشین به راه افتاد.

ماشین تر و تمیزی بود. مسافرها، همه شیک و مرتب بودند. انگار ما وَصْلَةُ ناجوری بینشان بودیم؛ بخصوص من؛ چون همه مرا نگاه می کردند. مهماندار، غُرغُرکنان من و حسام را توی آخرین صندلی ماشین — که خالی بود — جا داد و خودش رفت دنبال کارش.

خورشید در حال فرو رفتن در افق بود که به اصفهان رسیدیم. ماشین ما توی گاراژی نزدیک زاینده رود نگه داشت.

پل نقره ای رنگ بزرگی روی رود بود، که از همان جلوی گاراژ دیده می شد. بعداً فهمیدم که به آن پُل فلزی می گویند.

برای من — که اولین بار بود پا از زاد گاهم بیرون می گذاشتم — دیدن منظره های بین راه جالب بود. اصفهان هم با زاینده رود زیبایش که مثل مار سبزرنگی سینه شهر را می شکافت و جلومی رفت، می توانست برایم دیدنی باشد؛ اما در این مدت آنقدر فکرهای ناراحت کننده مرا به خود

مشغول کرده بود که اصلاً به این چیزها توجهی نداشتم؛ مثل اینکه اصلاً این منظره‌ها را نمی‌دیدم؛ همه‌اش به فکر سرنوشتان بودم و اینکه عاقبت کارمان چه خواهد شد.

اتوبوس، مسافران اصفهان — از جمله ما — را پیاده کرد. پسرجوانی هم که در صندلی بغل دستی ما بود و بین راه با او آشنا شده بودیم پیاده شد. ساکش را انداخت کولش؛ از ما خداحافظی کرد و رفت. بعد، چند مسافر جدید سوار اتوبوس شدند و ماشین به طرف تهران به راه افتاد. دلمان می‌خواست به راننده بگوییم که ما را هم به تهران ببرد؛ اما نمی‌شد. آن وقت لومی رفتیم و ممکن بود دوباره سروکارمان به شهر بانی بکشد.

رفتیم و توی دفتر گاراژ، روی یک نیمکت چوبی، بغل دست پیرزنی نشستیم. دفتر تقریباً شلوغ بود. پشت میز درازی که در سمت مقابل ما بود، سه نفر مشغول سرو کله زدن با مشتریها بودند؛ یکی جوان بود و دو تای دیگر مُسّنین.

حسام گفت: «باید از همین شرکت برای تهران بلیط بگیریم.»
گفتم: «چطوری؟ به ما که بلیط نمی‌فروشند... مگر یادت رفته شیراز؟»

— باشد، باید یک کلکی بزنیم.

از کلمه کلک خوشم نیامد. از شنیدنش حالت بدی به من دست داد. تعجبم برده بود: «حسام و کلک!» اما چه من خوشم می‌آمد، چه نمی‌آمد، اصل موضوع همین بود؛ باید کلک می‌زدیم؛ غیر از این راهی نبود، چون کاری را که شروع کرده بودیم که خواه ناخواه این چیزها را هم به دنبال داشت.

گفتم: «من که عqlم به جایی قد نمی‌دهد.»

حسام چند لحظه‌ای فکر کرد و بعد مثل اینکه کشف مهمی کرده

باشد، گفت: «فهمیدم!»

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

«چی را؟»

— راه خریدن بلیط را!

بعد، بی آنکه منتظر بماند، گفت: «یا الله تا دیر نشده بلند شو

برویم جلو... من می دانم چه کار کنم.»

بی اختیار به دنبالش راه افتادم. یک راست به سُراغ مرد جوانی رفتیم که روی مقوایی که به دیوار پشت سرش نصب شده بود، نوشته بود: «تهران»

صبر کردیم تا سرش خلوت شد. بعد حسام جلورفت و گفت: «آقا، تهران چه ساعتی ماشین دارید؟» فروشنده که در حال نوشتن اسم مسافرها در ورقه ای بود، بی آنکه سر بلند کند، پرسید: «امشب یا فردا؟»

حسام گفت: «امشب.»

فروشنده گفت: «نُه شب.» و سرش را بلند کرد و چشم به ما دوخت.

حسام گفت: «برای ما دو نفر جا دارید؟»

— داریم، ولی به شما نمی فروشیم؛ بروید بزرگ ترتان را بیاورید.

— آخه...

— آخه ندارد؛ همان که گفتم؛ شما میتان قانونی نیست؛

نمی توانم به شما بلیط بفروشم.

— ولی آقا، شما گوش بدهید ببینید من چه می گویم؛ بعد اگر

نخواستید، نفروشید.

فروشنده توی چشمهای حسام زل زد و با غیظ گفت: «به هر حال

هر چه که بگویی، من به شما بلیط بفروش نیستم؛ فهمیدی؟»

حسام گفت: «باشد، شما گوش بدهید.»

فروشنده مثل اینکه دلش به رحم آمد؛ گفت: «به شرطی که زود

تمام کنی؛ گلی کار دارم.»

حسام گفت: «آقا، راستش ما بچه شیرازیم. پدرمان تهران کار

می کند. امروز صبح ما از شیراز راه افتادیم برویم تهران؛ بین راه ماشینمان

خراب شد و هر چه کردند، نتوانستند درستش کنند. بعد مسافرها پیاده شدند

و هر کدام با یک ماشین رفتند. فقط ما دوتا مانده بودیم که بزرگ تر

نداشتیم. آنوقت راننده اتوبوس جلوی یکی از ماشینهای شرکت شما را

گرفت و ما را تحویل راننده آن داد که برساندیمان؛ و او ما را همین جا پیاده

کرد و رفت تهران. هر چی به او گفتیم ما را هم ببرد، قبول نکرد. گفت مسافر

اصفهان به تهران دارم؛ جای خالی نیست.»

فروشنده پرسید: «کدام ماشین ما؟»

همان ماشینی که چند دقیقه پیش راه افتاد. همان که راننده اش مو

فیرفری بود.

— خب، حالا می گویی من چه کار کنم؟

— هیچی آقا! حالا پول ما هدر رفته، عیبی ندارد. لا اقل شما یک

بلیط به ما بفروشید تا سرگردان نشویم. پولش را هم می دهیم.

— گفتم که نمی توانم؛ مسئولیت دارد!

— ولی آخر ما اینجا هیچ کس را نمی شناسیم؛ بزرگ تر، از کجا

بیاوریم؟

فروشنده کمی به فکر فرو رفت، و گفت: «با کدام شرکت

آمدید؟»

— اتوتاج!

— حالا بنشینید ببینم می شود کاری برایتان بکنم.

کمی امیدوار شدیم. رفتیم روی همان نیمکت نشستیم و از درِ شیشه‌ای دفتر، مشغول تماشای رفت و آمد مردم در پیاده‌رو شدیم. گاه گاهی هم به فروشنده جوان نگاه می کردیم. منتظر بودیم صدایمان بزند؛ ولی انگار ما را فراموش کرده بود. یک ساعت گذشت... دو ساعت گذشت... شب شد... اما او حتی نیم گاهی هم به ما نینداخت. سرش شلوغ بود. آن قدر گرم کار بود که هیچ توجهی به دُورو برش نداشت. ساعت ده شب شد. اتوبوس ساعت ده، در حال حرکت به تهران بود. مسافرانش یکی یکی داشتند سوار می شدند. دفتر هم کم کم داشت تعطیل می شد.

آخرش طاقت نیاوردم؛ به حسام گفتم: «الان ماشین راه می افتد و جا می مانیم ها! بلند شو برویم بپرسیم مگر نمی خواهد ما را بفرستد؟» رفتیم طرف میز. فروشنده داشت دفتر و بساطش را جمع و جور می کرد — مثل اینکه خیال رفتن داشت. ما را که دید، انگار تازه یادش آمده باشد، گفت: «شما هنوز اینجا هستید؟»

حسام با نا راحتی گفت: «مگر خودتان نگفتید بنشینیم؟» لبخندی زد و گفت: «اصلاً یادم رفته بود. راستش منتظر بودم رئیس شرکت بیاید، موضوع را به او بگویم، اگر اجازه داد برایتان بلیط بپریم؛ ولی نیامد.»

گفتم: «پس حالا ما چه کار کنیم؟ ماشین هم که دارد می رود!» گفت: «آره، ولی چاره‌ای نیست. من نمی توانم بی اجازه، این کار را بکنم. اگر بفهمند، برایم دردِ سردرست می کنند.» حسام گفت: «از کجا می فهمند؟... وقتی ما برویم، دیگر کسی نیست که از این موضوع خبری داشته باشد.»

فروشنده گفت: «تازه از آن هم که بگذریم، ماشین ساعت ده شب
پُر پُر است. حتی یک جای خالی هم ندارد.»
حسام گفت: «پس حالا شما می گوید ما توی این شهر غریب چه
کار کنیم؟»

در همین وقت، صدای اتوبوس که در حال خارج شدن از دهانه
گاراژ بود، به گوش رسید. دیگر داشت گریه ام می گرفت. التماس آمیز
گفتم: «آقا شما را به خدا اگر می شود یک کاری بکنید... نگذارید ما
شب اینجا آواره بشویم. الان ماشین می رود ها!»

لحظه ها داشت به سرعت می گذشت حسام این پا و آن پا می شد.
هر دو چشم به دهان فروشنده دوخته بودیم... که اتوبوس، با صدای
گوش خراشی وارد خیابان شد.

فروشنده گفت: «گفتم که: اولاً جا ندارد؛ ثانیاً، می بینید که دارد
می رود.»

آستین فروشنده را با غیظ کشیدم و گفتم: «آقا، آقا، شما را به
خدا... ما کف اتوبوس می نشینیم.»

حسام گفت: «هنوز دور نشده! اگر شما بخواهید! می توانید
نگه اش دارید...»

اما التماسها بی فایده بود. تا حسام جمله اش را تمام کرد، دیگر
اتوبوس رفته بود.

همه چیز تمام شد. مجبور شدیم شب را بمانیم، تا ببینیم فردا چه
می شود.

فروشنده که می خواست برود، ما را به دست پیرمرد گاراژ دار سپرد
و سفارش کرد که جانی برای خوابیدن به ما بدهد.

گاراژدار که پیرمرد بدعُنق و غُرغُروی بود، در حالی که زیر لب

فحش می داد، با غیظ، دو تا لحاف چرب و پاره پوره و کثیف را جلومان پرت کرد؛ گوشه ای از حیاط گاراژ را به ما نشان داد؛ و بی آنکه حرفی بزند در گاراژ را از داخل قفل کرد و خودش رفت که روی پشت بام بخوابد.

جایی که ما خوابیده بودیم، جلوی پله هایی بود که به پشت بام وصل می شد، و نسبتاً بلندتر از بقیه قسمت های گاراژ بود. توی گاراژ، غیر از ما فقط چند تا اتوبوس بود. اتوبوسها به ردیف ایستاده بودند. سرشان رو به انبار گاراژ و اتاق گاراژدار بود و پشتشان به ما. زمین کف گاراژ، سیمانی بود و پر از لکه های روغن. شاید تمیزترین قسمتش جایی بود که ما خوابیده بودیم.

گاراژ، هوای کثیف و دم کرده ای داشت. بوی دود و گازوئیل، کثافت و آشغال، نفسم را گرفته بود. بدتر از همه بوی لحاف بود — که داشت حالَم را به هم می زد. بوی مخصوصی می داد؛ مثل بوی عرق پا و چرک تن؛ یا بوی کشک مانده... و بدبختی وقتی بود که نزدیکیهای صبح، هوا رو به سردی رفت و مجبور شدیم لحاف را تا زیر چانه مان بالا بکشیم. پشه کوره ها هم که تا صبح حالمان را جا آوردند و یک پذیرایی حسابی از ما کردند.

من که تا ساعتها خوابم نبرد. حسام هم بیدار بود و مرتب وول می خورد، اما خودش را به خواب زده بود. شاید او هم مثل من، حوصله حرف زدن نداشت.

از ناراحتی، شام هم یادمان رفته بود بخوریم. نزدیکیهای دو بعد از نیمه شب بود که دلم شروع به ضعف رفتن کرد. گرسنگی آنقدر آذیتم می کرد که اگر یک تکه نان خشک کپک زده هم گیر می آوردم، با اشتهای تمام می خوردم؛ ولی از آن هم خبری نبود. چند بار بلند شدم و دورتا دور حیاط را گشتم — به امید آنکه چیزی برای خوردن پیدا کنم — اما چیزی

نبود.

غرغر گاراژدار؛ رختخواب کثیف و چرب؛ هوای کثیف و بد بوی گاراژ و گرمسنگی، مرا یاد خانه انداخته بود. وقتی به یاد رختخواب پاره پوره، ولی تمیز، و آن حیاط مخروبه، اما خنک خودمان می افتادم، دلم می خواست زارزار گریه کنم. در ذهنم، بابارا که با پیرمرد گاراژدار مقایسه می کردم، می دیدم که بابا در مقایسه با او فرشته است. بد یا خوب، لااقل هر چه بود، بابام بود.

خلاصه شب بدی بود، شب سخت و تلخ و دلگیری بود. تا آن وقت هیچ شبی آنقدر به من بد نگذشته بود. نمی دانم کی خوابم بُرد؛ اما همین را می دانم که آن شب انگار سالی بر من گذشت.

صبح، از سروصدای ماشینها و بُرو-بیای آدمها بیدار شدیم. از نگاه آدمها، خجالت می کشیدیم. زود لحافها را جمع کردیم و بُردیم توی اتاق گاراژدار- اوقبل از ما بیدار شده بود.

با آنکه مست خواب بودم، اما از اینکه صبح شده بود، خوشحال بودم؛ مثل اینکه از زندان آزاد شده بودم. دست و صورتمان را شستیم و زدیم بیرون، که صبحانه ای بخوریم.

شهر داشت شور و حالی به خود می گرفت. رفتیم و توی یکی از مغازه های نزدیک گاراژ، کله پاچه ای خوردیم و برگشتیم توی دفتر نشستیم - به امید آنکه جوان بلیط فروش بیاید و هر چه زودتر بفرستد مان تهران.

دیگر خیلی چیزها داشت برایمان عادی می شد. این یک شبانه روز آنقدر سختی و دلهره کشیده بودیم که اصلاً باورم نمی شد روزی پدر و مادری داشته ام و در کنار آنها زندگی می کرده ام؛ به نظرم می رسید سالهاست آواره و دَر بدم.

نزدیکیهای ساعت نه صبح بود که جوان فروشنده آمد. مثل کسی

که پدرش را بعد از مدتها دوری دیده باشد، با خوشحالی جلو دویدیم و سلام کردیم. لبخندی زد و جواب سلاممان را داد. کمی امیدوار شدیم؛ گفت: «چطوری بود؟... دیشب جایتان خوب بود؟»

من و حسام نگاهی به هم کردیم و فقط شانه بالا انداختیم. حسام گفت: «امروز رئیس شرکت می آیند؟»

— آره معمولاً طرفهای ساعت یازده—دوازده صبح یک سری می زند... حالا همین جاها باشید تا وقتی آمد با او صحبت کنم، ببینم چه می گوید.

حسام گفت: «اگر اجازه نداد چی؟»

— انشاءالله اجازه می دهد.

— حالا اگر نداد؟

فروشنده فکری کرد و گفت: «والله نمی دانم.»

انگار آب سردی روی سرمان ریختند. آمدیم و مایوس روی نیمکت گوشه دفتر نشستیم. سرم به شدت درد گرفته بود: نمی دانم؛ شاید هم از کم خوابی شب قبل بود. هردو ساکت بودیم. آنقدر پگر بودیم که حوصله حرف زدن هم نداشتیم.

توی فکر فرو رفته بودم: «میان حرف تا عمل، چقدر فاصله است؟

قبل از حرکت، اصلاً به این چیزها فکر نکرده بودیم... خدا می داند بعد از این چه بر سرمان بیاید...»

— سلام

صدای آشنایی بود. مثل از خواب پریده ها، هاج و واج، دور و برم را نگاه کردم.

بغل دستم بود؛ همان پسری که در اتوبوس با او آشنا شده بودیم؛ همان که در صندلی بغل دستیمان نشسته بود و می گفت می خواهد برود

اصفهان پهلوی برادرش.

خوشحال شدیم. باهم جوابش را دادیم.

آمد کنار دست من نشست و گفت: «شما که اینجا نشسته اید؟»

مگر نمی خواستید بروید پیش باباتان؟»

چاره ای نبود؛ به این یکی دیگر نمی شد دروغ گفت. مجبور شدیم

همه چیز را از سیرتا پیاز، برایش تعریف کنیم.

وقتی ماجرایمان را شنید، خنده کنان گفت: «پس شما هم مثل

خودمید!»

بعد آهی کشید و گفت: «کاری را که من سه سال پیش کردم، شما

حالا شروع کرده اید!»

پرسیدم: «تو هم از خانه تان فرار کردی؟»

— آره... ولی خُب، من حالا دیگر جا افتاده ام. با تهران آشنا

شده ام؛ برای خودم کاری پیدا کرده ام... حتی حالا گاهی هم یک سری

به خانه مان می زنم... آنها هم دیگر مجبور شده اند قبول کنند. اولش بابام

خیلی هارت و پورت می کرد؛ اما حالا دیگر به روی خودش نمی آورد.

چقدر خوشحال شدیم، خدا می داند. به هر حال او همدرد ما بود.

علاوه بر آن، او تمام، این جریانها را از سر گذرانده بود و کُلّی تجربه داشت

که می توانست کمک خوبی برای ما باشد.

حسام پرسید: «تو، تهران زندگی می کنی؟»

— آره

گفتم: «حالا باز می خواهی بروی تهران؟»

— آره.

— کی؟

— اگر شد، همین امروز. اگر هم نشد، فردا.

حسام گفت: «بلیط اتوبوس را چه کار می کنی؟ به تو بلیط می فروشند؟»

بادی به گلو انداخت و گفت: «آره... چرا نفروشند؟»

گفتم: «مگر هجده سالت شده؟»

— نه بابا... ولی خُب، من می دانم چه کار کنم.

— چه کار می کنی؟

— تماشا کن بین چه کار می کنم. و بلند شد که برود طرفِ میزِ

فروش بلیط.

حسام دستش را گرفت و گفت: «پس برای ما هم بگیر.»

— باشد... پولتان را بدهید ببینم!

— نفری چند است؟

— من با دولوکس می روم؛ نفری بیست و پنج تومان. دوتایتان

روی هم می شود پنجاه تومان.

هم من، هم حسام، دست به جیب بردیم. حسام دستم را گرفت و

گفت: «از این به بعد یادت باشد، فقط من خرج می کنم. هر چه خرج کردم

یادداشت می کنم؛ بعد تقسیم می کنیم.»

چیزی نگفتم.

من و حسام همان جا نشستیم و او به طرف میزِ فروش بلیط رفت.

خدا، خدا می کردم به او بلیط بفروشند. هر چه بود، او هیچکَش از ما

دُرُشت تر بود؛ پشتِ لبش، بفهمی نفهمی، سبز شده بود؛ موهایش هم خیلی

از ما بلندتر بود و آنها را شانه کرده و بالا زده بود. روی هم رفته، قیافه اش به

بیچّه محصلها نمی خورد.

دور و بَرِ میز شلوغ بود. دوستانِ خودش را کشید جلو؛ اما... به او

هم بلیط نفروختند. جوان بلیط فروش، اولش می خواست بفروشد، اما وقتی

سرش را بالا آورد و او را نگاه کرد، مثل اینکه پشیمان شد.
دوستان داشت با فروشنده بحث می کرد؛ اما بی فایده بود.
آخرش برگشت.

— بی معرفت نمی فروشد... از من شناسنامه می خواهد...
می گوید باور نمی کنم، هجده سالت باشد...
خیلی ناراحت نشدم. اینگار انتظار همین را داشتم. از او پرسیدم:
«راستی چند سالت است؟»

لبخند غیظ آلودی زد و گفت: «شانزده سال ناقابل!»
بعد آهی کشید و گفت: «بخشکی شانس!... ای خدا کی
می شود هجده سالمان بشود، تا ما را هم داخل آدم حساب کنند.»
— حالا چه کار می کنی؟
این را حسام پرسید.

— هیچی... می روم شرکتهای دیگر را هم سر می زنم؛ اگر
توانستم بلیط بخرم، که خوب... و گرنه مجبورم بروم داداشم را بیاورم تا
برایم بخرد.

گفتم: «پس برای ما هم بگیر.»
فکری کرد و گفت: «باشد.»
حسام گفت: «تا تویایی، ما همین دور و برها می گردیم.»
او گفت: «قرارمان ساعت یک بعد از ظهر، روی همین صندلی...
باشد؟»

گفتم: «باشد.»
گفت: «اگر یک وقت دیر کردم، همین دور و برها باشید تا
نخواهم زیاد دُبالتان بگردم. زیاد دور نروید ها!»
می خواست برود، که گویا چیزی یادش آمد. برگشت و پرسید:

«راستی اسمان را به هم نگفتم!»
گفتم: «اسم من جواد است. اسم دوستم هم حسام.»
— من هم، چاکرتان کاظم.

□

تا ظهر، همان اطراف گشتیم. حالا دیگر خیالمان کمی راحت شده بود. امیدوار شده بودیم که تا عصر راه می افیم. رفتیم زاینده رود را دیدیم، و نیزارهای انبوه وسط و درختهای دو طرفش را. مدتی هم کنار آب نشستیم و شنای بچه ها را تماشا کردیم. بدجوری هوس شنا کرده بودم؛ اما لباس کم داشتیم و وقت هم نبود.

بعد هم رفتیم و خیابان آن طرف پل فلزی را — که در حاشیه زاینده رود قرار داشت — گشتیم. از آنجا هم راه افتادیم توی کوچه های پیچ در پیچ شهر؛ کوچه هایی که همه چیزش برای ما جالب بود: دیوارهای گاه گلی؛ جویهای پهن آب که در وسط کوچه ها جاری بود؛ درختهای بلند و تنومند کنار جویها؛ زنهایی که لب جوی، مشغول شستن ظرف و لباس بودند؛ بچه های کوچکی که در آب شنا می کردند و...

ظهر بود که به دفتر گاراژ برگشتیم. نان و پنیر و انگوری خریدیم و روی همان نیمکت گوشه دفتر نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

از جوان فروشنده خبری نبود. به جای او، مرد سیلوی لاغری نشسته بود.

ساعت یک شد؛ اما از کاظم خبری نشد. گفتیم لابد به او بلیط فروخته اند و معطل شده است.

ساعت دو... سه... چهار و بالاخره پنج بعد از ظهر شد؛ اما باز هم خبری از او نشد. کم کم داشتیم شک زده می شدیم. گفتم: «حسام، نکند کاظم پولها را برداشته و دررفته!»

حسام هم ناراحت بود؛ گفت: «نمی دانم واللّه. شاید هم... ما را بگو که چطور، بدون اینکه او را بشناسیم، پولهایمان را دادیم دستش.»
جوان فروشنده بلیط هم آمد. وقتی ما را دید، گفت: «راستش، من کاری برایم پیش آمد، رفتم. اما به رقیقم سپردم که اگر رئیس شرکت آمد، جریان را به او بگوید.»

بعد، از همان جا صدا زد:

«اسماعیل آقا... آقای نوری نیامد؟»

مرد لاغرییلویی که به جای او نشسته بود، گفت: «نه... گمان کنم رفته تهران.»

ناامیدیمان چند برابر شد؛ دیگر نورعلی نور شده بود.

جوان فروشنده گفت: «گمان نکنم...»

بعد رو کرد به ما و گفت: «خُب، شما صبح تا حالا چه کار کردید؟»

همه چیز را برایش گفتیم. آخم کرد و گفت: «مگر شما خل اید؟
همینطور، پنجاه تومان پول زبان بسته را دادید دست کسی که نمی شناسیدش، که ببرد؟ بابا ایوالله...
مگر شما نمی دانید که توی این گاراژها چه قدر آدم شارلاتان و دزد هست؟»

بلندبلند حرف می زد؛ طوری که گم گم چند مسافر که در دفتر به انتظار نشسته بودند، دورمان جمع شدند. قضیه بالا گرفت؛ حالا دیگر مسافرها بودند که سؤال پیچمان می کردند. ما هم مجبور بودیم همان داستان ساختگی را مرتب تکرار کنیم. آنقدر آن را تکرار کرده بودیم که دیگر جفیمان شده بود...

در عرض چند دقیقه، موضوع ما مهمترین مسئله آنجا شد. بعضیها

دلسوزانه برایمان سرتکان می دادند و بعضی با تعجب نگاهمان می کردند.
یکی از مسافرها که مرد عینکی و پیری بود، روبه جوان فروشنده
کرد و گفت: «آقا این جویری که نمی شود! شما که اینجا هستید، یک تلفن
بزنید به کلانتری، بیاوند این طفلهای معصوم را ببرند، خودشان تکلیف اینها
را روشن کنند... نمی شود که این زبان بسته ها اینطور آواره باشند! هرچه
باشد، آنها مأمور دولتنند، می دانند چه کار کنند... بالاخره یک خاکی
برسرشان می ریزند... دیگر نمی گذارند توی گاراژها ولو باشند و هی گول
این و آن را بخورند. یا می فرستندشان تهران، یا برشان می گردانند شیراز...
آخه این جویری که نمی شود!»

از شنیدن اسم کلانتری، توی دلم خالی شد. با دستپاچگی
گفتم: «حالا بگذارید یکی دو ساعت دیگر صبر کنیم؛ شاید آمد.»
حسام گفت: «بله، خودش گفت ممکن است دیر کند؛ ولی
بالاخره می آید... حالا صبر کنید.»

و هر جور بود، خودمان را از دفتر گاراژ بیرون کشیدیم. وقتی وارد
پیاده رو شدیم، حسام گفت: «توی دفتر ماندن خطرناک است. ممکن
است کار دستمان بدهند. دم گاراژ می ایستیم، ببینیم چطور می شود.»
ناراحت و عصبانی بودیم. من که اصلاً حوصله هیچ کاری را
نداشتم. شهر، به نظرم، بدجوری دلگیر و غم انگیز می آمد؛ مثل زندان؛ مثل
قفس — و ما هم زندانیهایی که مجبور بودیم در آن بمانیم.

دلم می خواست هر طور شده — از شهر خارج شویم و به بیابان بزنیم
— حتی اگر مجبور شویم شب را در یک دهکوره؛ یک قهوه خانه فکّسنی؛ و
یا حتی کنار جاده، صبح کنیم.

آنقدر دلم گرفته بود که می خواستم گریه کنم. بغض بدجوری
گلویم را گرفته بود و فشار می داد. حسام هم دست کمی از من نداشت.

ساکهایمان را گذاشتیم زیر پایمان، و کنار دهنه ورودی گاراژ، رو به پیاده رونیستیم و چشم به راه دوختیم.

غروب شد... هوا تاریک شد... شب شد... دیگر هیچ امیدی به آمدن کاظم نداشتیم هر دو یمان مطمئن شده بودیم که ما را گول زده و پولها را برداشته و رفته است. حالا پول به جهنم، اینکه خیال ما را راحت کرده بود و هیچ تلاشی برای خرید بلیط نکرده بودیم، از همه بدتر بود. اگر خیالمان راحت نشده بود، بالاخره از صبح تا آن موقع، آنقدر به دست و پای جوان فروشنده بلیط پیچیده بودیم که یک کاری برایمان می کرد. از همه بدتر، فکر شب بود و خوابیدن با آن عذاب...

حسام گفت: «مثل اینکه فایده ای ندارد؛ بلند شو برویم دفتر گاراژ... شاید بشود آنجا یک کاری بکنیم.»

گفتم: «برویم.»

بلند شدیم. داشتیم ساک دستیهایمان را می تکاندیم که...

— سلام بچه ها...

سر بالا کردم؛ عجیب بود... کاظم آمده بود.

در حالی که هم عصبانی بودیم و هم ذوق زده، دوتایی باهم

گفتیم: «بابا کجا بودی؟»

و حسام اضافه کرد: «تو که ما را گشتی از انتظار...»

کاظم در حالی که می خندید، گفت: «حالا راه بیفتید که دیر

است... قوی راه همه چیز را برایتان تعریف می کنم.»

حسام گفت: «بلیط خریدی یا نه؟»

— آره؛ ساعت ده شب هم موقع حرکت است. یک ساعت ونیم

بیشتر وقت نداریم. برویم یک شامی بنزیم و راه بیفتیم... گاراژ دور

است؛ ممکن است نرسیم.

خیلی خوشحال شدیم؛ هم پولهایمان از بین نرفته بود و هم سرانجام بلیط گیر آورده بودیم؛ و بالاخره، از آنجا که برای من حکم زندان را پیدا کرده بود، خلاص می شدیم.

برای آنکه مطمئن تر شوم، گفتم: «ببینم... بلیط را ببینم.»
کاظم در حالی که بلیط را از جیب عقب شلوارش در می آورد، گفت: «بابا دست خوش! حالا حرف ما را هم باور نمی کنی؟»
بلیط را که از دستش گرفتم و با چشم خودم تاریخ و ساعت حرکت و جای صندلیها را دیدم، خیالم راحت شد.

این پیروزی را جشن گرفتیم. کاظم اصرار داشت برویم چلوکبابی، غذا بخوریم. من و حسام مخالفت کردیم. حسام گفت: «چلوکباب گران تمام می شود. برویم کبابی، کباب بخوریم.»
کاظم گفت: «بابا چه خبرتان است، گدابازی در آورده اید! یک شب که هزار شب نمی شود. اصلاً مهمان من... بیاید برویم.»
خلاصه ما را بُرد توی یک چلوکبابی تروتمیز. او چلوکباب برگ خورد، و من و حسام چلوکباب کوبیده.

کاظم، گوجه و نوشابه هم خورد؛ ولی ما نخوردیم. موقع حساب کردن هم ما سهم خودمان را دادیم. وقتی داشتیم می آمدیم بیرون، حسام با آرنج به پهلویم زد و گفت: «اگر بخواهیم از حالا این طور ولخرجی کنیم، کارمان زار است؛ سرچند روزه پولمان تمام می شود و باید به گدایی بیفتیم.»

سوار تاکسی شدیم و به طرف شرکت مسافربری به راه افتادیم. بین راه، وقتی کاظم علت دیر آمدنش را برایمان تعریف کرد، تازه فهمیدیم که ما پشت سرش چه تهمت‌ها به او زده ایم و چه فکرهای نادرستی درباره اش کرده ایم. بیچاره کاظم! وقتی از ما جدا شده بود، به همه شرکت‌های

مسافربری سرزده بود؛ اما هیچ کدام به او بلیط نفروخته بودند. آخرش مجبور شده بود به خانه برادرش برود و تا غروب آفتاب صبر کند تا او از کارخانه برگردد. بعد با هم رفته بودند و بلیط گرفته بودند.

□

صبح روز بعد، تازه داشت آفتاب سر می زد که به تهران رسیدیم. رفتیم توی یک قهوه خانه نزدیک گاراژ، صبحانه ای خوردیم و راه افتادیم. برای من که اولین بار بود تهران را می دیدم، همه چیز تازگی داشت: ازدحام آدمها؛ مردمی که به جای راه رفتن می دویدند؛ ساختمانهای بلند؛ اتوبوسهای دو طبقه؛ سروصدا؛ دود؛ فروشندگان دوره گرد؛...

به حسام گفتم: «حالا کجا برویم؟»
کاظم گفت: «یک مسافرخانه هست، که من مدتهاست آنجا هستم. دفتردارش مرا می شناسد. آدم خوبی است گریه اش هم زیاد نیست.»

وسطهای خیابان ناصرخسرو وارد یک کوچه شدیم و بعد از گذشتن از یک پیچ، به مسافرخانه ای که کاظم می گفت، رسیدیم. نمای بیرونی ساختمان، از آجر بود. وارد راهرویی شدیم. اولین اتاق سمت چپ، دفتر مسافرخانه بود. گوشه اتاق میز چوبی بود که پشتش مردی تقریباً چهل ساله نشسته بود؛ با موهای جوگندمی و اندام لاغر و استخوانی و سیل باریک و مرتبی بر پشت لبش. وارد دفتر که شدیم، مرد بلند شد و با کاظم دست داد و سلام و علیک گرمی با هم کردند. بعد از احوالپرسی، کاظم گفت: «محمود آقا، سه تا تخت تمیز می خواهم. یکی برای خودم، دوتا برای رفیقایم.»

محمود آقا نگاهی به ما انداخت و به شوخی گفت: «کاکو! از

شیراز می آید؟»

حسام لبخندی زد و گفت: «ها بله...»

کاظم چشمکی به محمودآقا زد و گفت: «آشنا هستند.»

محمودآقا گفت: «اتاق عمومی، یا سه تخته؟»

حسام گفت: «سه تخته چنده؟ عمومی چنده؟»

محمودآقا گفت: «سه تخته هیجده تومان؛ عمومی تختی

چهارتومان.»

من و حسام به کاظم نگاه کردیم. و کاظم گفت: «سه تخته،

تختی دو تومان گرانتر است، اما در عوض راحت تر است. اتاق عمومی،

حداقل شش تخته است؛ همه جور آدمی هم تویش هست.»

یک اتاق سه تخته گرفتیم.

محمودآقا گفت: «شناسنامه ها و کرایه یک روزتان را بدهید. از

این به بعد هم هر روز صبح به صبح باید کرایه تان را بدهید.»

همه این کارها که انجام شد، محمود آقا اسممان را توی دفتری

نوشت و نشانی اتاق را به کاظم گفت. بعد کلیدی را به دستمان داد و ما راه

افتادیم طرف اتاق.

بعد از اتاق دفتری یک راه فرعی در سمت چپ، راهرو اصلی را قطع

می کرد که درهای اتاقهای طبقه اول به آن باز می شد. تهِ راهرو اصلی،

حیات باز و وسیعی بود که وسطش یک حوض بزرگ بود. چهار تا باغچه

کوچک هم چهار طرف حوض دیده می شد. از گلهای باغچه ها، من فقط

شمعدانیها را به اسم می شناختم. دورتادور حیات را هم در چندین ردیف،

تختخواب های فلزی چیده بودند. آن طرف حیات، ساختمان دو طبقه ای بود

که بقیه اتاقهای مسافرخانه را تشکیل می داد. رو بهم رفته، مسافرخانه

بدی به نظر نمی رسید.

از پله‌هایی که در سمت چپ - آخر راهرو - بود بالا رفتیم و به طبقه دوم رسیدیم؛ راهروی شبیه راهرو فرعی طبقه پایین جلورو یمان پیدا شد. سومین اتاق سمت چپ، مالی ما بود: در چوبی پیسته‌ای رنگی داشت که همرنگ دیوارهای راهرو بود؛ اتاق هم به همان رنگ بود - البته با رنگی روشن‌تر. پنجره تخته‌ای و سه لنگه، به رنگ در اتاق بود و پرده‌های سفید توری کوچکی پشت شیشه‌ها میخکوب شده بود. اثاثیه اتاق هم عبارت بود از: سه تا تخت، با ملافه‌های ظاهراً تمیز - یکی جلوی پنجره و دو تای دیگر، دو طرف اتاق - یک میز تخته‌ای قهوه‌ای رنگ - که در وسط اتاق قرار داشت - و یک فرش باریک و رنگ و رو رفته. بالای تخت که در طرف چپ اتاق بود هم یک چوب لباس تخته‌ای، به دیوار نصب شده بود... بطور کلی، برای ما که اولین شب را در گاراژی آن چینی، و دومین شب را در اتوبوس گذرانده بودیم، اتاق بدی نبود. تنها عیبش، بوی مخصوصی بود که توی اتاق پیچیده بود و دل آدم را، هم می زد.

کاظم، قبل از هر کاری، پنجره‌ها را باز کرد. نسیم خنکی که به داخل وزید؛ به مقدار زیادی، بورا از بین بُرد. کفشها را گندیم و لباسها را در آوردیم و به چوب‌لباسی آویزان کردیم؛ ساکهایمان را روی میز گذاشتیم، و ولوشدیم روی تختها. تخت جلو پنجره مال کاظم شد، و دو تای دیگر مال من و حسام.

طاقباز روی تخت دراز کشیدم و به دست و پاهایم اجازه دادم تا آنطور که راحت‌ترند خودشان را پهن کنند و خستگی این یک شبانه‌روز را از خودشان بیرون بفرستند. اتاق به نظرم دوست‌داشتنی می آمد و می رفتم که تمام سختیهای این مدت را فراموش کنم. چه لذتی داشت حرکتهای نرم فنرها که با هر جا بجایی کوچک من پایین و بالا می رفت و احساسی از نشستن بر قایقی سوار بر موج به من می داد.

کاظم، در حالی که سیگاری آتش می‌زد، گفت: «حالا می‌خواهید چه کار کنید؟»

حسام که بالیش طرف بالیش کاظم بود، سرش را به طرف او گرداند و گفت: «یک کمی استراحت می‌کنیم و بعد دست به کار می‌شویم.»

— می‌خواهید چه کار بکنید؟

— می‌گردیم یک کاری پیدا کنیم.

— مثلاً چه کاری؟

— والله هنوز فکرش را نکرده‌ایم... هرکاری پیش بیاید.

کاظم بلند شد؛ به طرف میز رفت؛ زیرسیگاری را برداشت، و در حالیکه روی لبه تخت می‌نشست، گفت: «مثلاً شاگردی مغازه؟»

— ها... اگر خوب مُرد بدهند.

— فکر می‌کنی روزی چند به شما مزد می‌دهند؟

— نمی‌دانم، حتماً هفت—هشت—ده تومانی به هر کدامان

می‌دهند.

کاظم پوزخندی زد و گفت: «نه داداش... اگر پنج—شش تومان

هم بدهند، باید کلاهتاف را بیندازید هوا.»

من که کم‌کم داشت چُرَنَم می‌گرفت، روی تخت نیم‌خیز شدم و

گفتم: «پنج—شش تومان! ما باید شبی شش تومان، فقط، پول تخت

بدهیم!»

کاظم گفت: «آره دیگه، پس خیال کرده‌اید چی؟»

گفتم: «ما شیراز که شیرینی می‌فروختیم، با آنکه چیز زیادی

هم نداشتیم، حداقل روزی پنج—شش تومان سود می‌بردیم.»

حسام که توی فکر بود، با این حرف من اینگار چیزی یادش آمد؛

گفت: «راست می گوید... شغل آزاد! اصلاً چرا برای کسی کار کنیم؟
خودمان برای خودمان کار می کنیم!»

کاظم به سیگار پک می زد و ما را نگاه می کرد. حسام گفت:
«بابام همیشه می گفت، تهران اگر آدم شربت فروشی هم بکُند، روزی
شصت-هفتاد تومان درآمد دارد.»

کاظم لبخند معنی داری زد و گفت: «به این راحتیها هم که خیال
می کنید، نیست. من می دانم اینجا چه خبر است... آنقدر شربت فروش
این دورو برها هست، که شما میانشان گم می شوید. همه دکه های خوب
را گرفته اند. نمی گذارند شما بایستید؛ جز اینکه یک جای دورافتاده ای
بروید- که آن وقت، فروش ندارید.»

حسام گفت: «حالا امتحان می کنیم.»

کاظم گفت: «آره، امتحان کنید...»

□

آن روز را استراحت کردیم. از فردا صبح راه افتادیم توی خیابانها،
دنبال کار، از همان اولین مغازه سرکوبه ای که مسافرخانه در آن بود، شروع
کردیم: «آقا، شاگرد می خواهید؟»

صاحب مغازه که در حال مرتب کردن طاقه های پارچه بود،
بی آنکه سر بلند کند، گفت: «نه!»

اولین بار، گفتن این جمله و شنیدن آن جواب، برایمان مشکل بود؛
اما ده-پانزده مغازه را که پشت سر گذاشتیم، دیگر برایمان عادی شد و
دیگر نه موقع پرسیدن صدایمان را پایین می آوردیم و نه تا بنا گوش سرخ
می شدیم...

آن روز، تا نزدیکیهای غروب دنبال کار گشتیم. تقریباً به نصف
مغازه های خیابان ناصرخسرو و بوذرجمهری سرزدیم؛ اما کاری که به

دردمان بخورد، پیدا نکردیم.

عصر که به مسافرخانه برگشتیم، هنوز کاظم، نیامده بود (ظهر هم که برای ناهار آمده بودیم، از او خبری نبود). هوای اتاق، دَم کرده و گرم بود. پنکه سقفی هم کاری از دستش برنمی آمد. با حسام رفتیم توی حیاط. دوتا از کارگرهای مسافرخانه حیاط را آب پاشی می کردند. محمودآقا هم کنار حوض، روی یکی از تختها— که هنوز لخت بود— و چیزی روی آن پهن نکرده بودند نشسته بود. وقتی ما را دید، صدایمان زد. رفتیم جلو. سلام کردیم و روی لبه حوض، رو برویش نشستیم. داشت چای می خورد. فرستاد برای ما هم چای آوردند. صحبتمان گُل انداخت. خیلی برایمان حرف زد. از تهران گفت، از شلوغی و مشکلات زندگی و... از نسبت مان با کاظم پرسید. گفتیم که بین راه با او آشنا شده ایم. آنوقت بود که فهمیدیم محمودآقا هم یکی دو ماه پیشتر نیست که با کاظم آشنا شده است. می گفت کاظم را مثل پسرش دوست می دارد و همیشه نصیحتش می کند. بعد، از علت آمدنِمان به تهران پرسید. گفتیم برای پیدا کردن کار آمده ایم. گفت مگر شیراز کار پیدا نمی شد؟ گفتیم کار بود، ولی کم؛ مُرد خوب هم نمی دادند. سرزنشمان کرد؛ برایمان خیلی صحبت کرد و سعی کرد ما را منصرف کند تا به شیراز برگردیم؛ اما وقتی فهمید اصرارش بی فایده است، دیگر روی حرفش پافشاری نکرد. آخرین حرفی که در این باره زد، این بود: «از ما گفتن... ببینیم تا کی باشد به حرف من برسید و بیایید بگویند: محمودآقا، تو دُرُست می گفتی؛ ما نفهمیدیم...» بعد هم از زندگی خودش گفت؛ از روزهایی که شانزده— هفده سال بیشتر نداشته و به خاطر ظلم ارباب، با خانواده از دیه شان— در گیلان— کوچ می کنند و می آیند تهران. پدرش به کارگری می پردازد و خودش هم می آفتد توی کار مسافرخانه... بعد که سرگذشتش تمام شد، سیگاری آتش زد و در حالیکه دودش را به

هوا می فرستاد، گفت: «باباجان! این که من نصیحتتان می کنم برگردید، برای همین است. من چهل سال است توی این خراب شده هستم. از پادویی و زمین شویی مسافرخانه ها شروع کردم، تا حالا بعد از یک عمر کار، شده ام به اصطلاح مُدیرِ مسافرخانه. آن هم چه مدیری — اسمش مدیره... زحمتش را من می کشم، پولش می رود توی جیب یکی دیگر. حقوقم به زور به کرایه خانه و شکم زن و بچه هایم می رسد. این ثمره یک عمر کار من است. حالا شما می خواهید توی این جنگل مولا چه کار کنید؟»

تا تاریک شدن هوا، برایمان حرف زد. آخر سر هم نصیحتمان کرد که: «توی این شهر بزرگ، کسی به کسی نیست؛ مواظب خودتان باشید. شما کم سن و سال هستید؛ اینجا هم آدمهای بد زیاد است؛ مبادا به دامیشان بیفتید. هرجایی شاگرد نشوید. اگر کاری پیدا کردید، قبل از اینکه بروید سرکار، با من مشورت کنید. با همه کسی هم رفیق نشوید...»

آذان مغرب را که گفتند، محمود آقا بلند شد؛ از شیرحوض وضو ساخت، و رفت طرف دفتر مسافرخانه.

من و حسام هم بلند شدیم و رفتیم بیرون که چیزی برای شام بخریم. اما من حسابی به فکر فرو رفته بودم. حرفهای محمود آقا بدجوری رویم اثر گذاشته بود؛ حسابی دلسردم کرده بود؛ اما باز این حسام بود که به دادم رسید و دلداریم داد.

— تو چرا این قدر ساده ای و هرکی هرچی گفت، زود شل می شوی؟ از کجا معلوم، ما مثل او بشویم. او فکرش نمی رسیده چه کار کند، اما ما گُلّی نقشه داریم. ما می دانیم چه کار باید بکنیم...



یک هفته بود که دنبال کار می گشتیم. حالا دیگر با بیشتر

خیابانهای اطراف مسافرخانه، آشنا شده بودیم. آن دُورو برها، مغازه‌ای نمانده بود که سرزده باشیم. البته کارهایی مثل شاگردی و پادویی زیاد بود، ولی راستش برایمان سخت بود پادو بشویم. از آن گذشته، مُردی هم که می‌دادند آنقدر نبود که دردی از ما دوا کند: فقط به اندازه کرایه تخت و یک وعده غذای ساده می‌شد... همه‌شان هم شناسنامه‌مان را می‌خواستند — که پهلوی خودشان نگه دارند. بعضی — علاوه بر شناسنامه — ضامن هم می‌خواستند که ما، نه ضامن داشتیم و نه جرأت می‌کردیم شناسنامه‌مان را به دست کسی که نمی‌شناسیم، بسپاریم.

این، کار روزهایمان بود. غروبها هم توی حیاط مسافرخانه می‌نشستیم و وقت می‌گذرانیدیم. بعضی وقتها هم محمود آقا می‌آمد پهلوی دستان می‌نشست و از این درو آن دربرایمان صحبت می‌کرد.

محمود آقا، مُردِ مهربانی بود. کم کم داشتیم با او انس می‌گرفتیم و خودمانی می‌شدیم.

کاظم را خیلی کم می‌دیدیم. بیشتر، شبها وقتی ما خواب بودیم می‌آمد، و صبح که بیدار می‌شدیم و می‌خواستیم بیرون برویم، هنوز خوابیده بود. ظهرها هم هیچوقت نمی‌آمد. می‌گفت توی یک عکاسی کار می‌کند.

یک روز ظهر، داشتیم خسته و خُرد، از خیابانگردی برمی‌گشتیم. یک هندوانه کوچک و یک نان سنگک هم خریده بودیم. هندوانه دست من بود و نان، دست حسام. وقتی داشتیم از جلودفتر رد می‌شدیم، محمود آقا صدایمان زد. داشت کرایه اتاق یک زن و شوهر را حساب می‌کرد. چشمش که به نان و هندوانه توی دستان افتاد، گفت: «حالا بروید ناهار بخورید؛ بعد از ناهار یک سَری به من بزنید.»

تعجب کردیم.

محمودآقا لبخندی زد و گفت: «نترسید... چیز مهمی نیست. فقط می‌خواستم یک خبری به شما بدهم. حالا بروید ناهارتان را بخورید.»
وقتی وارد اتاق شدیم با وضع غیرعادی روبه‌رو شدیم: تختها و اتاق، کمی به هم ریخته بود. فهمیدیم که حتماً خبر مهمی است. هردو یمان کمی جا خوردیم. تندتند ناهارمان را خوردیم و رفتیم توی اتاق دفتر. محمودآقا آنجا نبود. یکی از کارگرهای مسافرخانه سرجایش نشسته بود؛ گفت: «محمودآقا رفته سری به خانه‌شان بزند؛ گفته عصر برمی‌گردد.»...

بعد از ظهر، مثل همیشه راه افتادیم توی خیابانها. تا عصر، هردو دلهره داشتیم. غروب، وقتی برگشتیم، محمودآقا ما را به گوشه‌ای از حیاط برد و همه چیز را برایمان گفت... کاظم را در حال جیب‌بری گرفته بودند. که پاسبانها به محمودآقا گفته بودند کاظم عضو یک باند بوده است و قبلاً هم دو بار دستگیر شده و چندین ماه توی دارالتأدیب بوده است.
اینطور خلاصه، بعد از آنکه کاظم را دستگیر کرده بودند، پلیس آمده بود و اتاق را گشته بود. بعد هم از محمودآقا درباره هم‌اتاقیهای کاظم (یعنی ما) پرسیده بودند؛ که محمودآقا گفته بود ما (یعنی من و حسام) کاظم را نمی‌شناسیم و فقط هم اتاق او هستیم...

خطر بزرگی از سرمان گذشته بود، و در عین حال، تجربه بزرگی هم بود — که گول ظاهر افراد را نخوریم و قبل از اینکه کاملاً کسی را شناخته‌ایم، با او دوست نشویم.

از شنیدن این خبر از یک طرف وحشت کردیم و از جهتی خوشحال شدیم. اگر محمودآقا زیرکی به خرج نداده بود، معلوم نبود چه بر سر ما می‌آمد...

دوروز بعد، هم‌اتاقی جدیدی برای ما پیدا شد — یک پیرمرد. مرد

بدی نبود. معلوم بود محمود آقا هوای ما را دارد.

□

عصر روز ششم بود. خسته و بی حوصله، روی یکی از تختهای خالی کنار حوض نشسته بودیم. دیگر از بس دُنبال کار گشته بودیم، حوصله مان سررفته بود.

حسام گفت: « اینجوری فایده‌ای ندارد. باید فکرمان را به کار بیندازیم و راهی پیدا کنیم. با شاگردی و پادویی و این جور کارها نمی‌شود به جایی رسید. »

حسام راست می‌گفت، باید زودتر دست به کار می‌شدیم. از همه اینها گذشته — با آنکه در خورد و خوراک صرفه‌جویی می‌کردیم و یاد گرفته بودیم چه چیزهایی بخوریم که خرجمان کمتر شود — پولمان روز بروز کمتر می‌شد. در این مدت، حتی یک بار هم سراغ دیزی و کباب و ماهی سرخ کرده و این جور چیزها نرفته بودیم. صبحها، یک نان بربری می‌گرفتیم و با یک شیشه شیر می‌خوردیم. ظهرها هم غذایمان معمولاً نان و پنیر و انگور — یا هندوانه — بود. شبها هم که یا نان و سیرابی، یا نان بربری و گوجه. در این مدت از بس گوشت نخورده بودیم، من که همیشه دلم ضعف می‌رفت و نای راه رفتن نداشتم.

وقتی از جلو چلو کبابیها یا قهوه‌خانه‌ها و کبابیها رد می‌شدیم و بوی مطبوع غذای گرم به مشام می‌خورد، زانوهایم سُست می‌شد، و حسرت آبگوشت‌های کم گوشت و اشکنه‌های ننه، به دلم می‌نشست. با وجود این، کرایه مسافرخانه برایمان کمر شکن بود. البته این یکی را دیگر هیچ کاری نمی‌شد کرد، و اگر پولهای حسام نبود، که کار من زار بود.

گفتم: « اگر وضع اینجوری باشد، پولمان تا بیست روز دیگر هم

نمی‌کشد. »

حسام گفت: «چطور است فعلاً هرکاری پیدا شد برویم، تا پولها تمام نشود؛ ببینیم بعد چه می شود.»

— ولی ضامن... ما که ضامن نداریم.

— درست است، اما... (و گُل از گُلش شکفت) به محمود آقا می گویم... شاید او، ضامینمان بشود...

وقتی موضوع را با محمود آقا در میان گذاشتیم، گفت: «اصلاً چطور است همین جا، توی مسافرخانه، کار کنید؟»

پیشنهاد غیرمنتظره ای بود؛ اصلاً روی آن فکر نکرده بودیم. از محمود آقا خواستیم تا فردا به ما مُهلت بدهد که روی آن فکر کنیم. او هم قبول کرد.

□

شب بود. روی تختهایمان نشسته بودیم. یکی از روزهای وسط هفته بود و مشتریهای مسافرخانه کم بودند. تخت دیگر اتاق هم خالی بود.

حسام گفت: «چه کار کنیم؟ قبول کنیم؟»

— واللّه به نظر من که بد نیست. هم ضامن نمی خواهد، هم از لحاظ جا و غذا خیالمان راحت است.

— این درست، اما فکر چیزهای دیگرش را کرده ای؟

— مثلاً چی؟

— مثلاً اینکه، اینجا ما هیچ کاری یاد نمی گیریم که فردا به درمان بخورد!

فکری کردم و گفتم: «ولی لازم نیست ما کاری یاد بگیریم! مگر ما نمی خواهیم مرغداری باز کنیم؟»

— درست... ولی برای باز کردن مرغداری، پول لازم داریم.

— خُب؟

— خب که خب... ما ده سال هم اینجا بمانیم و کار کنیم، فوق
فوقش، مُردمان می رسد به مُرد محمودآقا.
— خُب؟

— خب ندارد. تو برو و از خود محمودآقا پرس بین روزی چند
می گیرد. مگر یادت رفته خودش می گفت حتی خرج خانواده اش را هم به
زور می تواند بدهد. آنوقت تو فکر می کنی ما می توانیم با این مزد بخور و
نمیر، هم پس انداز کنیم و هم مُرغداری بزنیم؟
دیدم راست می گوید، چیزی نگفتم.

حسام ادامه داد: «ولی به یک شرط من حاضرم اینجا کار کنم.»
— چه شرطی؟

— به شرط اینکه فقط یک ماه اینجا کار کنیم و توی این یک ماه،
دنبال یک کار خوب بگردیم.
— قبول دارم...

با محمودآقا قول و قرارها را گذاشتیم؛ قبول کرد. قرار شد کرایه
تخت از ما نگیرند؛ صبحانه مان با آنها باشد؛ روزی چهار تومان هم مزد
بگیریم. البته دیگر اتفاقی نداشتیم. قرار شد روزها در اتاق کارگرهای
مسافرخانه به سر بپریم و شبها توی حیاط بخوابیم.
از صبح روز بعد، کار ما شروع شد.

روزها کار در مسافرخانه، روزهای سخت و بدی بود؛ اما باعث شد
تجربه های زیادی به دست آوریم؛ تجربه هایی که بعضیهایش نزدیک بود
خیلی گران تمام شود.

در همین مدت بود که فهمیدیم مسافرخانه جای خوبی برای ما
نیست. همه نوع آدمی به آنجا رفت و آمد می کردند؛ از آدمهای خیلی خوب
گرفته تا آدمهای خیلی بد و فاسد.

کارمن و حسام نظافت اتاقها و راهروها و حیاط و مستراح بود. البته غیر از ما، دو تا کارگر دیگر هم بودند. اما آنها چون از ما قدیمی تر بودند و سَنیشان هم بیشتر بود، اغلب کارهای سخت را به ما می دادند.

همیشه، کارهای راحت تر را خودشان انجام می دادند. هر چه هم اعتراض می کردیم، فایده چندانى نداشت؛ چون نه زورمان به آنها می رسید و نه حرف حساب سَرشان می شد. آنها فقط برای خوش خدمتی به مسافره‌های پولدار خوب بودند؛ چون این کار، بعضی وقتها، انعامهای خوبی داشت؛ اما من و حسام از این کار خوشمان نمی آمد. به نظرمان می آمد، این یک نوع نوکری است. درست است که احتیاج به پول داشتیم؛ اما غرور و شخصیتمان را بیشتر از پول دوست داشتیم؛ کارگری را با همه سختی اش حاضر بودیم انجام دهیم؛ اما نوکری رانه.

حالا دیگر سرووضع نسبتاً مرتب قبل را نداشتیم. گاهی که به حسام نگاه می کردم و آن بچه مُرتب و خوش ظاهر قبل را با حسام امروزی مقایسه می کردم، دَلَم می گرفت. روزهای اوّل خیلی سعی کردیم که لباسهایمان لا اقل تر و تمیز باشد؛ اما بزودی فهمیدیم که ممکن نیست؛ کارمان طوری بود که نظافت بردار نبود. اگر می خواستیم تمیز بمانیم، مجبور بودیم هر روز لباسمان را بشویم، که نه وقتش را داشتیم و نه حوصله اش را.

اخلاقمان هم به کلی عوض شده بود. دیگر از آن حرفهای امیدوار کننده، آن لبخندهای دوستانه و مهربان، در بینمان، اثری نبود. خیلی کسل شده بودیم. روزها، از صبح تا شب توی یک ساختمان سر کردن — آن هم با آن همه آدمهای جوراجور و آن کارهای سخت — بکلی افسرده مان کرده بود. دیگر حتی شبها هم که از کار فارغ می شدیم، حرفی از نقشه هایمان به میان نمی آوردیم. اینگار اصلاً فراموشمان شده بود که برای چه منظوری به

تهران آمده ایم. شبها وقتی کارهایمان تمام می شد، دیر وقت بود، و آنقدر خسته بودیم که هنوز سَرمان به بالش نرسیده، خوابمان برده بود.

در سومین هفته ای که ما در آنجا مشغول کار شده بودیم، حادثه ای اتفاق افتاد که نزدیک بود ما را تا مرز زندان هم پیش ببرد؛ که البته به خیر گذشت. قضیه از این قرار بود که: یک شب من و حسام، به حیاط آمده بودیم و روی تختمان — که در کنار حوض قرار داشت — خوابیده بودیم. تازه چشمهایمان گرم خواب شده بود که یکی از کارگرهای مسافرخانه بیدارمان کرد و گفت: «محمود آقا شما را خواسته است.»

خواب آلود، لباسهایمان را پوشیدیم و به دفتر مسافرخانه رفتیم. محمود آقا، عصبانی و ناراحت ایستاده بود و در کنارش مرد کوتاه قد و طاسی نشسته بود.

من و حسام که نمی دانستیم موضوع از چه قرار است، همانطور ایستادیم و با دلخوری زک زدیم به محمود آقا. مرد کوتاه قد، وقتی ما را دید رو به محمود آقا کرد و با غیظ پرسید: «این دوتا هستند؟»

محمود آقا در حالی که سعی می کرد چشمش به چشمهای مانيفتد، گفت: «آره... ولی من حاضرم قسم بخورم که این دوتا، اهل این کارها نیستند.»

حسام با تعجب پرسید: «مگر چطور شده؟»

مرد کوتاه قد گفت: «یعنی شما نمی دانید!... نه؟»

حسام عصبانی شد و گفت: «منظورتان چیست؟»

محمود آقا میانجیگری کرد و گفت: «چیزی نیست...»

بعد پرسید: «اتاق شماره ۹ را، امروز شما نظافت کردید؟»

حسام گفت: «ها... چطور مگر؟»

محمود آقا گفت: «این آقا، مسافر آن اتاق هستند. می گویند

انگشتر طلای خانمشان گم شده است.»
تازه فهمیدیم چرا ما را از خواب بیدار کرده اند.
حسام با تندی گفت: «خوب به ما چه؟ بگردند ببینند کجا انداخته اند.»

مرد کوتاه قد، از جایش نیم خیز شد و گفت: «عجب روی دارد! پسره بی سرو پا...»
من که تا آن موقع حرفی نزده بودم، گفتم: «حرف دَهَنَت را بفهم آقا...»

مرد، به طرف من خیز برداشت. اما محمود آقا جلوی من را گرفت و بعد او را آرام کرد و سر جایش نشاند. بعد از ما خواست که دنبال کار را بگیریم، ببینیم کسی آن را پیدا نکرده است...
وقتی از دفتر بیرون می آمدیم، صدای مرد را می شنیدیم که تهدید می کرد و می گفت: «اگر تا فردا صبح انگشتر پیدا نشود، به کلانتری خبر می دهم.»

می دانستیم گشتن بی فایده است. این بود که رفتیم و روی تختهایمان دراز کشیدیم. هردویمان ساکت بودیم.
من، تا چند ساعت بعد خوابم نبرد. فکر سرنوشتان بودم و اینکه کارمان به کجا کشیده، که هم تَهَمَت دزدی به ما می زنند و هم هر چه از دهنشان درآمد، به ما می گویند؛ و فکر فردا صبح... حتی یک بار تصمیم گرفتم به حسام پیشنهاد کنم شبانه، یا صبح زود، از مسافرخانه فرار کنیم؛ اما بعد که فکرش را کردم، دیدم کار درستی نیست و ممکن است وضع خراب تر شود.

صبح روز بعد، دست به هیچ کاری نزدیم. همانجا، روی تخت خواب نشستیم، تا ببینیم چطور می شود. وقتی که آفتاب روی حیاط

پهن شد، همه مسافرهایی که توی حیاط خوابیده بودند، بیدار شدند، و کارگرهای مسافرخانه هم مشغول جمع کردن رختخوابها شدند؛ اما من و حسام، گوشه‌ای از حیاط ایستادیم و دست به هیچ کاری نزدیم. تصمیم گرفته بودیم تا وضع انگشتر روشن نشود، هیچ کاری نکنیم.

در همین وقت، سروکله محمود آقا پیدا شد. سلام کردیم و همانطور ایستادیم. محمود آقا به طرفمان آمد و در حالی که می‌خندید، گفت: «چی شده، قهر کرده اید؟» چیزی نگفتیم.

محمود آقا گفت: «بروید سر کارتان... مرد که قهر نمی‌کند. مسافرخانه است دیگر... از این چیزه زیاد اتفاق می‌افتد. حالا باید خدا را شکر کنیم که قضیه به خیر گذشت.»

پرسیدم: «انگشتر پیدا شد؟»

گفت: «مگر بچه‌ها خبرش را به شما ندادند...»

گفتیم: «نه...»

محمود آقا گفت: «ای بابا... الآن یک ساعت است همه می‌دانند... غلام دیروز انگشتر را توی دستشویی پیدا کرده بود و گذاشته بودش توی کشوی میز دفتر...»

(غلام کارگر مسافرخانه بود شبها می‌رفت خانه و صبح زود می‌آمد).

مسئله حل شد، اما ما دیگر حاضر نبودیم، آنجا کار کنیم. محمود آقا ما را به دفترش بُرد و آنقدر در گوشمان خواند و دلداریمان داد، که نتوانستیم مقاومت کنیم؛ دوباره مشغول کار شدیم، ولی دیگر مثل گذشته دست و دلمان به کار نمی‌رفت.

روزها، همانطور می‌گذشت، و ما، با آنکه کار می‌کردیم، اما

باز هم مجبور بودیم از پول خودمان خرج کنیم؛ چون مزدی که به ما می دادند، خیلی کم بود و برای خورد و خوراکِمان هم کافی نبود؛ مخصوصاً اگر می خواستیم بعضی وقتها به شکم خودمان سوری بدهیم و یک غذای درست و حسابی بخوریم، که دیگر هیچ... کارمان زار بود.

روزهای جمعه، از ظهر به بعد، تعطیل بودیم. اما تازه آنوقت هم، اغلب، نمی توانستیم برویم و گشتی بزنیم. در فرصتی که بود، یا باید لباسهایمان را می شُستیم و یا حمام می کردیم. لباس شستن هم برایمان دردسری بود. من که همیشه کلافه می شدم. آخر سر هم نمی توانستم آنطور که باید، لباسهایم را بشویم، همیشه یک جای لباس، درست تمیز نمی شد. جمعه ها، اگر کمی وقت می ماند و می خواستیم، بیرون گشتی بزنیم، باید از سرمایه مان خرج می کردیم این بود که سعی می کردیم گردشهایمان تا آنجا که ممکن است کم خرج باشد. چند سیر تخمه آفتابگردان می خریدیم و می رفتیم یک گوشه پارک شهر؛ روی نیمکتی می نشستیم، و تخمه می شکستیم و به رفت و آمد آدمها خیره می شدیم — بی آنکه حرفی از آرزوها و نقشه هایمان به میان بیاوریم.

بله... روزها همینطور می گذشت، بی آنکه نورامیدی به زندگی یکنواخت و ملال آور ما بتابد.

دیگر عادت کرده بودیم؛ به همه سختیها و ناملایمات عادت کرده بودیم؛ اصلاً مثل اینکه هیچوقت خانه و خانواده ای نداشتیم. آنقدر گرفتار بودیم که فرصتی نمی ماند، دنبال کار بگردیم. تا اینکه:

یکی از روزهای وسط هفته بود. اگر دُرُست یادم باشد، دوشنبه عصر بود. من داشتم حیاط مسافرخانه را آب پاشی می کردم. حسام برای کاری رفته بود پهلوی محمودآقا. یک دفعه سراسیمه از راه رسید. رنگش حسابی پریده بود. لوله آب را زمین گذاشتم و پرسیدم: «چی شده؟»

نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت: «بیا برویم توی اتاق تا
برایت بگویم.»

تعجب کردم. شیر آب را بستم و با سرعت دنبالش رفتم. وقتی وارد
اتاق شدیم، در را بست و گفت: «توی دفتر که بودم، چندتا مسافر از راه
رسیدند. دوتایشان آمدند تو، که اتاق بگیرند؛ یکیشان بیرون ماند. تا چشمم
به آن بیرونی افتاد، شناختمش... می دانی کی بود؟»

— کی بود؟

— حسین آقای گلگیر ساز بود؛ همان که توی گاراژمان مغازه
دارد...

— تو را دید؟

— نمی دانم... ولی من تا دیدمش، فوری آمدم بیرون.

— حالا چه کار می کنی؟

— هیچی... فعلاً تو برو حیاط را آبپاشی کن؛ من توی اتاق
می مانم تا ببینم چه می شود.

با نشانیهایی که حسام از حسین آقای گلگیر ساز داده بود، توانستم
بفهمم که اتاقشان کجاست.

شب، قبل از خواب، حسام گفت: «اگر حسین آقا بفهمد که من
اینجا هستم، حتماً کار دستان منی دهد. باید هرطور شده، چند روزی این
دورو برها پدایمان نشود، تا اینها بروند.»

— اگر حالا حالاها نرفتند، چی؟

آن شب تا مدتی از شب گذشته، نخوابیدیم و با هم حرف زدیم.
آخرش تصمیم گرفتیم که مسافرخانه را ول کنیم و دنبال یک کار حسابی
بگردیم.

فردا صبح وقتی محمود آقا فهمید که دیگر نمی خواهیم آنجا کار

کنیم، ناراحت شد؛ اول قبول نمی کرد.
به او گفتیم که خسته شده ایم. گفت: «لا اقل صبر کنید تا این
چند روز دیگر بگذرد و تابستان تمام شود؛ وقتی سَرِمان خلوت شد،
بروید.» اما ما قبول نکردیم. یعنی نمی توانستیم قبول کنیم. قول داد
مُردمان را زیادتر کند، باز هم قبول نکردیم. دیگر اصراری نکرد؛ فقط
گفت: «هروقت پشیمان شدید، برگردید... من که از شما راضی بودم.»



اول صبح بود. هنوز خیلی از مسافرها خواب بودند. دور و برمان را
پاییدیم و از مسافرخانه آمدیم بیرون، و راه افتادیم توی خیابانها.
تا شب گشتیم. شب هم، خسته و خُرد، رفتیم و توی یکی از
مسافرخانه های خیابان ناصرخسرو خوابیدیم. راحت و بی دردسر به ماتخت
دادند؛ چون به تمام فوت و فنهای آشنا شده بودیم، و از طرفی، دفتردار
مسافرخانه هم قبلاً ما را دیده بود و می دانست که پهلوی محمودآقا کار
می کنیم.

صبح روز بعد، تصمیم گرفتیم دنبال کار بگردیم. حالا، نسبت به
روزهای اولی که به تهران آمده بودیم، بیشتر روی خودمان حساب
می کردیم. خیابانها را هم تا حدودی می شناختیم و می دانستیم چه جور با
مغازه دارها صحبت کنیم. رفتیم طرفهای خیابان «امیرکبیر» — که بیشتر
مغازه هایش مربوط به کارهای فنی بود. می خواستیم یک کار فنی پیدا
کنیم.

آن روز و فردایش را گشتیم. آخرش به این نتیجه رسیدیم که کار
فنی به درد ما نمی خورد؛ چون هم مُرد خیلی کمی می دادند و هم خیلی
سخت می گرفتند؛ همه شان اول می پرسیدند: «تا حالا کجا کار
کرده اید؟» و وقتی می فهمیدند که اصلاً کار فنی بلد نیستیم، یا می گفتند:

«نمی‌خواهیم.» و یا مُزدی که پیشنهاد می‌کردند، خیلی کم بود؛ آنقدر، که حتی پول غذای روزانه‌مان هم به زور می‌شد، و مجبور می‌شدیم پول کرایه تخت را از جیب خودمان بدهیم.

روز چهارم بیکاری بود. داشتیم کم‌کم کیل می‌شدیم. نزدیک به چهار روز ولگردی، حسابی خسته‌مان کرده بود. جلوی یک دستفروشی ایستاده بودیم و می‌خواستیم یک حوله حمام بخریم. بعد از گُلّی چانه زدن، معامله مان نشد. چند قدم پایین‌تر، از یک دستفروش دیگر، همان حوله را دو تومان ارزان‌تر خریدیم.

پول حوله را که دادیم، راه افتادیم. گفتم: «حسام، چطور است ما هم دستفروش بشویم؟»

چشمانش برقی زد و گفت: «بد نگفتی... همان کاری که روز اول قرار شد بکنیم... شغل آزاد!»

بعد اضافه کرد: «اما باید یک کار نو بکنیم... یک چیز تازه بیاوریم که کمتر کسی آورده باشد؛ وگرنه معلوم نیست کارمان بگیرد.»

روی اینکه چه چیزی برای فروش بیاوریم، و چقدر بیاوریم، خیلی فکر کردیم. عاقبت تصمیم گرفتیم یک چیز خوردنی بیاوریم — و باز حسام بود که راه را پیدا نکرد:

— می‌رویم قم، سوهان و گز و حلوا آرده و این جور چیزها می‌آوریم. اینجا، خیلی خوب هم می‌خرند.

صبح روز بعد، رفتیم توی یکی از گاراژهای ناصر خسرو، و سوار اتوبوسی که عازم قم بود شدیم و نزدیک سه ساعت بعد، قم بودیم.

وقتی گنبد طلایی حرم **حضرت معصومه** را دیدم، بی‌اختیار به یاد نه افتادم: چقدر آرزو داشت به زیارتِ قبرِ حضرتِ معصومه بیاید و از آن سفری که در تپجگی به قم کرده بود، چقدر با علاقه و

شوق یاد می کرد.

با حسام گشتی توی شهر زدیم. بار اولی بود که قم را از نزدیک می دیدم، اما حسام قبلاً با خانواده اش، به آنجا آمده بود. شهر جالبی بود. با آنکه از تهران خیلی کوچک تر بود، اما خیابانهای اصلی اش، همانطور شلوغ بود. قدم به قدم طلبه ها و زنهای با حجاب، و گاه بارو بنده، را می شد دید.

دور و بر صحنِ حَرَمِ خیلی شلوغ بود؛ قدم به قدم، دست فروش و زائر؛ بازار مُهر و تسبیح و جانماز و عطر و این جور چیزها هم حسابی گرم بود. خانواده های زیادی - گله به گله - گوشه و کنار صحن، پتویی پهن کرده بودند و نشسته بودند. بعضیهایشان هم مشغول غذا خوردن بودند. آفتاب داغ شهر یورماه قم، مغزِ آدم را می سوزاند. داخل حرم نرفتیم. قرار شد اول گشتی در بازار بزنیم و بعد برویم زیارت. بازار، با آن ساختمانها و آن حال و هوای قدیمی، با آن بوی مخصوصی که در آن پیچیده بود، و آن هوای خنکش، مرا به یاد شیراز انداخت. هفته ها زندگی در آن شلوغی تهران و آن همه گرفتاری، با آن محیطی که کمتر شباهتی با شهرمان داشت، مرا مدتها از یاد شیراز و خانه، انداخته بود. اما حالا حال مخصوصی پیدا کرده بودم از آن حالتی که تعریف کردنش مشکل است...

از بازار که در آمدیم، تازه اذانِ ظهر شروع شده بود. رفتیم طرفِ حَرَم. وضو ساختیم و داخل حرم شدیم. بوی خوبی توی حرم پیچیده بود: بوی عطر تند عربی، بوی عود؛ همان بوهایی که توی همه حرمها به مشام می رسد. اصلاً مثل اینکه همه چیز حرمها شبیه هم است؛ همان ضریح، همان لامپهای قوی؛ همان آینه کاریها؛ همان شلوغی و ازدحام آدمها؛ همان صداهای ذرهم و ضبجه ها و گریه ها و دعاها و صدای دلگیر نوحه خوانها... بی اختیار به یاد شاه چراغ و سید علاءالدین حسین و سید

میرمحمد شیراز افتادم. یاد آن وقتها که کوچک بودم و شبهای جمعه، دست در دست ننه — در حالی که او احمد را در بغل داشت — به زیارت می رفتیم. یاد آن روز که بعد از یک دعوی شدید، ننه فهر کرد و از خانه رفت، و ظهر که بابا از سرکار آمد، همراه او، رفتیم و توی حرم «سیدعلاءالدین حسین» ننه را پیدا کردیم. غروب بود. و حرم خلوت خلوت بود. ننه سرش را به ضریح تکیه داده بود و به خواب رفته بود... آن روز برای اولین بار دیدم که بابا عصبانی نشد. اشک در چشمهایش حلقه زد و دست زیر بغل ننه انداخت و از جا بلندش کرد، و سه تایی به خانه برگشتیم...

وقتی که از لابلای جمعیت راهی باز کردیم و دستم به ضریح رسید، بی اختیار اشکم ریخت. یاد گریه های ننه، افتادم دلم گرفت؛ هر وقت به زیارت «شاه چراغ» یا «سیدعلاءالدین حسین» یا «سید میرمحمد» می رفتیم، چه با محبت، میله های ضریح رامی بوسید و چطور از ته دل اشک می ریخت و دعا می کرد.

نمی دانم دیدن شهر و بازار و حرم، چه تغییری در من بوجود آورده بود که همه اش می خواستم گریه کنم. چشمهایم، مثل ابرهای بهار، خیال باریدن داشتند. سعی کردم جلوی شان را بگیرم. ولی نتوانستم و اشکها مثل سیل سرازیر شد. در همین حال، چشمم به حسام افتاد عجیب بود؛ او هم داشت گریه می کرد... انگار او هم حال مرا پیدا کرده بود. آن جا، برای اولین بار بعد از فرار، نماز خواندیم.

حسام عجله داشت که کار خرید را زودتر تمام کنیم و برگردیم تهران؛ اما نمی دانم چرا من دل از حرم نمی گندم. به نظرم می آمد توی خانه خودمان هستم. یک نوع احساس آرامش عجیب داشتم؛ درست مثل روزهایی که خسته و خرد از مدرسه برمی گشتم و بابا خانه نبود؛ آنوقت کنار دست ننه می نشستم، و او یک استکان چای پُررنگ و داغ و تازه دم

برایم می ریخت و جلوم می گذاشت؛ و اصرار می کرد که بخورم؛ و من، در حالیکه به دیوار اتاق تکیه داده بودم، آرام آرام چایم را می خوردم و خستگی، ذره ذره، از تنم در می آمد؛ و تنها در همین لحظات بود که برای مدتی کوتاه، احساس خوشبختی می کردم؛ و پلکهایم می رفت که آرام آرام روی هم بیفتند...

هرچه حسام اصرار کرد، همراهش نرفتم. قرار شد او برود و چند مغازه را در نظر بگیرد، بعد برگردد حرم و با هم برای خرید برویم.

آمدن ظهر، حرم را کمی خلوت تر کرده بود. گوشه ای از حرم نشستم و در خودم فرو رفتم. بعد از آن نماز، و آن گریه، حس می کردم در دل و مغزم دارد تغییراتی به وجود می آید. احساس می کردم به خدا نزدیک تر شده ام. مثل اینکه همه وجودم پُر از خدا شده بود. گرمای لذتبخشی توی رگهایم دویده بود و آن افسردگی گذشته را از دلم پاک می کرد. همه چیز را زیباتر و شفاف تر می دیدم. اصلاً، زندگی زیباتر شده بود. اینگار کنار ننه بودم. دیگر آن احساس غربت، داشت از من دور می شد. مثل کسی بودم که گم شده اش را پیدا کرده است... احساس سبکی می کردم. اگر ولم می کردند، همانجا، ساعتها می خوابیدم؛ نه از آن خوابهای آشفته و دلگیر مسافرخانه؛ خواب بچه شیرخواره ای که در آغوش مادرش به خواب رفته است.

آدمها دسته دسته می آمدند؛ دور حرم می چرخیدند؛ اشک می ریختند؛ میله های ضریح را تکان می دادند؛ حرف می زدند؛ با حضرت دردیل می کردند؛ نماز می خواندند؛ زیارتنامه می خواندند؛ در و دیوار را ماچ می کردند؛ پول داخل ضریح می انداختند؛ و... و من، کنار دیوار لم داده بودم و چشمم به این صحنه ها بود و فکر می کردم جای دیگر. حساب ساعت و روز و همه چیز، از دستم در رفته بود. نمی دانستم چقدر گذشته است؛ ولی

می دیدم دلم می خواهد حالا حالاها، حسام نیاید؛ اما حسام آمد. عَرَق کرده بود و صورتش گُل انداخته بود و موهایش به هم ریخته بود. زیر بَقْلَش هم روزنامه ای بود که وَسَطَش نان سنگکی گذاشته بود. با تعجب مرا نگاه کرد و گفت: «راه بیفت... دارد عصر می شود.»

بعد اضافه کرد: «دست و رویت را بشوی؛ چشمهایت بدجوری قرمز شده.»

در حالی که از چپ و راست به ما تَنه می زدند، از حَرَم خارج شدیم. حسام با دلخوری گفت: «نمی پرسى چه کار کردم؟» دستپاچه گفتم: «راستى، چه کار کردى؟» اما راستش، اصلاً علاقه ای به حرف زدن نداشتم.

حسام گفت: «همه شهر را زیر پا گذاشتم. هرچه مغازه سوهان فروشى و حلوا آرده فروشى بود را گَشْتَم و قیمت پرسیدم، تا ارزان ترین جا را پیدا کردم.»

هوا گرم و خُشک بود. خورشید چشمم را می زد. صورتم را شُستم و راه افتادم.

خیابانها خلوت بود. بیشتر مغازه دارها، توى مغازه شان خوابیده بودند. بعضى از دُكانها هم بسته بود. صدای رادیو، از خانه ای به گوش می رسید. نگاهی به ساعت انداختم؛ دو و سى و چهار دقیقه بود.

پنیر و انگورى خریدیم و رفتیم لَب رودخانه و زیر سایه درختى نشستیم. حسام روزنامه را باز کرد. نان را دو تکه کرد. پنیر و انگور را هم گذاشتیم کنارمان، و مشغول خوردن شدیم.

شهر ساکت و خلوت بود. جز عبور گاه گاه ماشینها، چیزى سکوت را نمی شکست. یک دفعه حسام گفت: «چرا اینقدر کم حرف شده ای!» لبخند بی رنگی زدم و گفتم: «چیزى نیست.»

این تنها حرفی بود که تا آخر ناهار، بین ما ردّ و بدل شد. بعد از ناهار، راه افتادیم طرف مغازه‌ای که حسام می‌گفت.

مغازه، در یک خیابان فرعی، سربیک کوچه بود. یک مغازه دو دهنه و گود. داخل مغازه، مرد جا افتاده‌ای که سیل‌های مرتبی داشت و شب‌کلاه سیاهی به سر گذاشته بود، روی یک صندلی چرت می‌زد. پنجاه و سه تومان از پولها را کنار گذاشتیم و بقیه را که سیصد و هشتاد و پنج تومان می‌شد، خرید کردیم؛ چند جعبه گز و سوهان و چند ظرف حلوا آورده.

همه را توی دو کارتن کوچک چیدیم و راه افتادیم.

گفتم: «چطور است شب را اینجا بمانیم؟»

حسام گفت: «نمی‌شود؛ توی مسافرخانه‌ها به ما اتاق

نمی‌دهند.»

کنار خیابانی که به جاده تهران وصل می‌شد، ایستادیم؛ کارتنها را به زمین گذاشتیم، و منتظر ماشین شدیم. کنار دستان پُر بود از آدمهای دیگر، که آنها هم می‌خواستند به تهران بروند. هراتوبوس یا سواری‌ای که می‌آمد همه هجوم می‌بردند جلو و فریاد می‌زدند: «تهران»

مدتی همین جور ایستادیم؛ دیدیم اینطوری نمی‌شود؛ خیلیها که بعد از ما هم آمده بودند، ماشین گیر آوردند و رفتند، اما ما ماندیم. از آن به بعد، هر ماشینی می‌آمد ما هم جلومی دویدیم و فریاد می‌زدیم: «تهران» هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت که یک اتوبوس که از اراک آمده بود ما را سوار کرد، و بعد از مدتی چانه‌زدن، راه افتاد...



چند روز طول کشید تا توانستیم جای مناسبی برای پهن کردن بساطمان پیدا کنیم. دو متر نایلون خریده بودیم و هر روز یک جا، بساط را

پهن می کردیم. تا آنکه تصمیم گرفتیم توی خیابانی که در ضلع شمالی پارک شهر است، ماندگار شویم. کارمان به این ترتیب بود که نایلون را روی زمین بغل دیوار پارک شهر، پهن می کردیم و جعبه های سوهان و گزو ظرفهای حلوا ارده را روی آن می چیدیم. بعد هر کدام یک طرف بساط، روی سکوی سنگی دیوار می نشستیم و به نرده های سبز رنگ آهنی آن تکیه می دادیم و به انتظار مشتری می نشستیم. روزهای اول، فروش زیادی نداشتیم؛ ولی بعدها کار و کامییمان نسبتاً بهتر شد.

بعد از دو هفته دوری، به مسافرخانه قبلی برگشتیم. محمود آقا هم با شغل جدیدمان مخالفت زیادی نداشت.

روزها همچنان می گذشت. حالا دیگر مهرماه شروع شده بود. اوایل من از این کار (یعنی فروشندگی) خیلی خوشم می آمد. از اینکه راحت و آزاد بودیم و کسی کاری به کارمان نداشت و مجبور نبودیم صبح تا شب حتمالی کنیم، خوشحال بودم. سرو لباسمان هم تر و تمیزتر شده بود. اما هر چه روزها بیشتر می گذشت، آن شور و شوق می خوابید و کم کم خسته و کسل می شدم.

در یکی از روزهای اولی که تازه شروع به این کار کرده بودیم، دیدن صحنه ای، مرا کمی تکلف داد و به فکر فرو بُرد. آن روز بی خیال، پشت بساط، روی سکوی سنگی دیوار پارک شهر نشسته بودم و گرم تماشای رفت و آمد مردم بودم. حسام هم رفته بود توی پارک، که آب بخورد. هوا خنک بود، و من که تنها یک پیراهن آستین کوتاه تنم بود، کیز کرده بودم و دستهایم را زیر بغلم گذاشته بودم. ساعت، بین نه و ده بود (چون یکی دو روزی بود که سرماعت نه صبح، کایبی را شروع می کردیم. البته سه چهار روز قبلش، صبح زود، آفتاب نزده از مسافرخانه بیرون می زدیم و بساط را پهن می کردیم. اما در همان چند روز فهمیدیم که تا قبل از ساعت نه،

مشری ای به آن صورت، نداریم).

بله... پشت بساط نشسته بودم که دیدم مادری دست بچه هشت-نه ساله اش را گرفته است و او را به دنبال خودش می کشاند و غرغر می کند.

پسرک که کیف چرمی قهوه ای رنگ و نویی به دست داشت حاضر نبود دنبال مادرش برود، و مرتب گریه می کرد.

من که تا آن روز اصلاً از فکر مدرسه و درس غافل بودم و حتی نمی دانستم که چند روز است مدرسه ها باز شده، یک دفعه به فکر فرو رفتم: «راستی، اگر خانه بودم، حالا من هم به مدرسه می رفتم: امسال کلاس هشتم؛ یک سال دیگر نهم؛ سال بعدش دهم؛ و روی هم رفته، چهار سال دیگر می توانستم دیپلم بگیرم و بعد از سر بازی، یک جایی استخدام شوم» یاد حرفهای زن صاحبخانه مان افتادم که همیشه بعد از تمام شدن دعوای بابا با ننه، وقتی چشم بابا را دور می دید، رو به من و احمد می کرد و می گفت: «توی خانه این مرد که جز زجر و بدبختی چیزی نصیب ننه تان نشد... مگر اینکه شماها به یک جایی برسید و تلافی کنید.»

و من آن وقتها همیشه وقتی تنها می شدم و به آینده فکر می کردم با خودم می گفتم: «دیپلم که گرفتم، یک جایی استخدام می شوم و ننه را از دست بابا خلاص می کنم.»...

آن روز ظهر، وقتی که مدرسه ها تعطیل شد و گروه گروه بچه ها را دیدم که از مدرسه می آیند، تکان خوردم. نمی دانم چرا بی اختیار دلم گرفت. راستش من هیچ وقت از مدرسه خوشم نمی آمد، اما همیشه فکر می کردم تنها راه نجات همه مان از آن زندگی تلخ، درس خواندن است.

تا شب از فکر این مسئله بیرون نیامدم. اما صبح روز بعد، همه چیز از یادم رفته بود. خودم را دلداری دادم که بالاخره همین جا، به آرزوهایم

می رسم و بعد از آنکه مُرغداری زدیم و پولدار شدیم، برمی گردم شیراز و ننه و بچه ها را برمی دارم و می آورم پهلوی خودم، و تلافی تمام زجرهایی را که ننه کشیده است، درمی آورم.

یک ماه ونیم از شروع مدرسه ها گذشت. حالا دیگر از پولی که از فروش جنسهایمان به دست می آوردیم، هم می توانستیم برای خودمان غذا تهیه کنیم و هم کرایه مسافرخانه را بدهیم. علاوه بر آن، کمی هم پس انداز می کردیم. یک شب که جنسهایمان خیلی کم شده بود و قرار بود روز بعد حسام برود و از قُم جنس بیاورد، گفتم: «حسام، بیا بنشینیم حساب کنیم ببینیم توی این مدت چه قدر سود برده ایم؟»

نشستم و قیمت جنسهای را که داشتیم حساب کردیم؛ پولی را هم که داشتیم، شمردیم؛ دیدیم نسبت به روزاولی که شروع کردیم، غیر از آنکه کرایه مسافرخانه و خرج خوراکیان را از پولها برداشته ایم، هشتاد و سه تومان هم اضافی داریم. یعنی روی هم رفته، از کار در مسافرخانه هم درآمدش بیشتر بود.

این مسئله، خیلی ما را ذوق زده کرد. حتی شب که روی تخت خوابهایمان دراز کشیدیم، من خودکار حسام را گرفتم و مشغول حساب کردن شدم؛ می خواستم ببینم چند سال دیگر سرمایه مان آنقدر می شود که بتوانیم نقشه هایمان را عملی کنیم:

«نزدیک دو ماه است داریم کار می کنیم، هشتاد و سه تومان پس انداز کرده ایم؛ حالا بگو هشتاد تومان.»

حساب کردم، دیدم اگر همانطور جلو برویم (یعنی سرمایه مان را همان سیصد و هشتاد و پنج تومان، ثابت نگه داریم) بعد از یک سال کار، چهارصد و هشتاد تومان پس انداز خواهیم داشت.

خیلی خوشحال شدم. اما بعد یادم آمد که غیر از خورد و خوراک،

خیلی خرجهای دیگر هم داریم که به حساب نیاورده‌ام؛ مثلاً با رسیدن زمستان ما احتیاج به لباس گرم داشتیم و حتماً باید می خریدیم. علاوه بر آن، ما که همه روزهای سال را نمی توانستیم کار کنیم. با شروع زمستان و روزهای برفی و بارانی نمی شد بساط را پهن کرد— و این، خودش به مقدار زیادی درآمد ما را کم می کرد.

حساب کردم دیدم اگر صد تومان پول لباس زمستانی مان بشود، و اگر فرض کنیم یک ماه از سال را هم بیکار باشیم، و اگر هیچ اتفاق دیگری هم نیفتد، در آخر سال نه تنها پس اندازی نخواهیم داشت، بلکه حدود چهار صد تومان هم کم می آوریم.

با خودم گفتم: «امسال هرطور شده سعی می کنیم بیش از پانزده روز بیکار نباشیم. به این ترتیب، در آخر یک سال حدود هفتاد تومان سود پس انداز داریم.»

بعد با خودم گفتم: «حساب کنم بینم کی می توانیم مرغداری بزنیم.»

دیدم اگر خیلی هنر کنیم و سال بعد یک بساط با سرمایه ثابت پانصد تومان رو براه کنیم— در آخر سال بعد حدود صد و چهل تومان سود خالص داریم... و همینطور اگر هر سال همین کار را ادامه دهیم، در سال سوم جمع سود و سرمایه مان حدود هشتصد و چهل تومان است و در آخر سال چهارم، جمعاً حدود هزار و چهار صد و چهارده تومان پول داریم...

به خودم گفتم: «خب... مگر ما چه مدت می توانیم به امید اجرای نقشه مان صبر کنیم؟ از طرفی اگر بخواهیم بعد از چهار سال کاریکنواخت و بدون استراحت، دست به کار ایجاد مرغداری شویم، با این مبلغ چه کار می توانیم بکنیم؟ با هزار و چهار صد و چهارده تومان، می شود زمین خرید،

ساختمان کرد، یا وسایل کار را تهیه کرد؟ وقتی نتیجه حسابها به اینجا رسید، خیلی ناامید شدم.

صبح روز بعد، وقتی موضوع را به حسام گفتم، مدتی به فکر فرو رفت؛ اما بعد گفت: «هیچ معلوم نیست اینطوری که تو حساب کرده ای بشود. ممکن است هزار اتفاق بیفتد که نتوانیم از حالا آنها را پیش بینی کنیم.»

— مثلاً چه اتفاقهایی؟

— شاید همینطور که جلومی رویم، راههای تازه تری برای پول درآوردن پیدا کنیم.

— اما معجزه که نمی شود. من هرچه حساب می کنم نمی توانیم اینطوری به آرزوهایمان برسیم.

حسام لبخند تلخی زد و گفت: «به همین زودی خسته شدی؟» آن روز گذشت و دیگر صحبتی از این موضوع به میان نیامد. آخرین روزهای ماه آبان بود که اولین بارندگی شروع شد. بارندگی همان و تعطیل کارما همان. روز غمگین و گرفته ای بود. بیرون نمی شد رفت؛ توی مسافرخانه هم کیل کنندۀ بود. آذان ظهر را که گفتند، تصمیم گرفتم بروم مسجد، و آن روز، نماز را با جماعت بخوانم. (آخر از وقتی که از قم آمده بودیم، من و حسام نماز خواندن را از سر گرفته بودیم.)

نزدیکترین مسجدی که بلد بودم، مسجد نسبتاً بزرگی بود که در تقاطع خیابان «باب همایون» و «صوراسرافیل» قرار داشت.

آن روزی توی مسجد، یک بار دیگر حس کردم توی خانه خودمان هستم؛ دلم باز شد. بعد از تمام شدن نماز هم مدت ها توی شبستان نشستم: دلم نمی آمد آن شبستان روشن و شلوغ را رها کنم و به اتاق دلگیر مسافرخانه

برگردم.

از آن روز به بعد، هروقت دلم می گرفت — و فرصتی بود — به مسجد می رفتم و نماز را آنجا می خواندم. گاهی هم که خیلی غمگین بودم، سر نماز با خدا حرف می زدم و راز و نیاز می کردم.

هر چه روزها بیشتر می گذشت، علاقه من به کار کمتر می شد. پائیز، شهر را بدجوری دلگیر کرده بود. صدای قمریهایی که روزهای اول، آنقدر برایم دوست داشتنی بود حالا باعث دلتنگی می شدند. احساس غریبی عجیبی می کردم. ساعتها بیکار پشت بساط نشستن، مرا همیشه در فکر فرو می برد. روزهای آبری، آنقدر گرفته می شدم که نمی دانستم چه کار بکنم. این روزهای آخر، کتاب داستانی خریده بودم که بخوانم؛ اما حوصله ام نمی شد. برخلاف روزهای اول، بدجوری دلم هوای ننه و احمد و فاطمه را کرده بود. ولی با همه اینها چیزی به حسام نمی گفتم.

یک روز مثل همیشه پشت بساط ایستاده بودم. صبح زود، حسام رفته بود قم که جنس بیاورد (همیشه او برای خرید جنس می رفت). تازه آفتاب توی خیابان پهن شده بود و گرمای بی رمقش را توی تنم می دواند. خبری از مشتری نبود. سی — چهل قدم بالا تر از من، پیرمرد دستفروشی پشت گاریش ایستاده بود و از زور بیکاری مگس می پراند. دوسه تا پیرمرد — از آن بازنشسته هایی که همیشه آن دوروبرها می پلکیدند — قدری پایین تر از من، روی سکوی دیوار پارک نشسته بودند و باهم گپ می زدند. در همین وقت، سه تا پسر درحالی که پاهایشان را، خیش و خیش، روی زمین می کشیدند، آمدند و دور بساط ایستادند. سرو وضعشان نشان می داد که ولگرد هستند. مین شان بین دوازده تا شانزده سال به نظر می رسید. معلوم بود مشتری نیستند از همان لحظه ای که آمدند، شگ برآم داشت.

چهار چشمی مراقبشان ایستادم. وسطی که از همه بزرگتر به نظر

می رسید، وزیر چشم چپش کبود شده بود، شروع کرد به پرسیدن قیمت جنسها. نفر آخری که موهای بلندی داشت و سیل کمرنگی هم پشت لبش سبز شده بود، کنار بساط نشست؛ یک جعبه سوهان برداشت و گفت: «سوهانش چطور است؟»

بابی میلی گفتم:

— بد نیست.

سرقوطی را باز کرد و قبل از آنکه بتوانم عکس العملی نشان دهم، یک تکه بزرگ سوهان برداشت و در دهانش گذاشت. بعد، درحالی که با میلچ میلچ، سوهان را می خورد، روبه آن یکی که زیر چشمش کبود بود، کرد و گفت: «اصغر، تو نمیری معرکه است!»

با عصبانیت جلورفتم و قوطی سوهان را از دستش گرفتم و گفتم: «چرا ناخنک می زنی؟ اول بخور، بعد بخور.»

در همین وقت، آن یکی که اسمش اصغر بود و زیر چشمی مرا می پایید، یک جعبه گز برداشت و زیر کُتش گذاشت. دیگر نفهمیدم چه می کنم؛ با دست آزادم یقه اش را گرفتم و گفتم: «بگذارش زمین!» کمی خودش را باخت. خنده زورکی ای کرد و گفت: «چی چی را؟»

— جعبه گز را.

بالحن جاهل مآبانه ای گفت: «کدام جعبه گز؟»

— همان که گذاشتی زیر کُت!

روبه پیری که موهای بلند داشت کرد، و گفت: «مهدی... این چی می گوید؟» و با سربه من اشاره کرد.

آن یکی — که تازه فهمیدم اسمش مهدی است — از جا بلند شد، ته مانده سوهانی را که در دهانش بود فرو داد و گفت: «مَحَلِّش نگذار؛ زیر

زیادی می زند. خیال کرده، همه مثل خودش گیدا گرسنه هستند.»
یقهٔ اصغرا را به بالا فشار دادم و گفتم: «عجب پررواست ها! دزدی کرده، یک چیزی هم طلبکار است... زود بگذارش زمین، و گرنه...»
پسر سومی که قد کوتاهی و هیکل پَت و پهنی داشت و سرش را از ته، تیغ کشیده بود، رو به آن دو نفر دیگر کرد و گفت: «این جوجه را بسپارید دست من؛ خودم حالش را جا می آورم.»
بعد، آمد جلو و با دست زیر چانهٔ من زد و گفت: «و گرنه چی، جوجه!»

اصغر و مهدی زدند زیر خنده. دیدم تنهایی حریفشان نمی شوم. نگاهی به دور و برم انداختم؛ جز همان دست فروش پیر، کسی آن نزدیکیها نبود. یک مرد و یک زن هم داشتند از آن طرف خیابان رد می شدند.
پسر سومی وقتی دید ساکتیم، پرروتر شد؛ گفت: «نگفتی چه کار می کنی!»

خیلی برایم سخت بود که زور بشنوم و ساکت بمانم. دل به دریا زدم و گفتم: «اگر گزرا سر جایش نگذارد، هر چه دیده از چشم خودش دیده.»

اصغر از فرصت استفاده کرد، یقه اش را از دست من خلاص کرد و با تمسخر گفت: «ولش کن گری؛ بچه است.»

بعد رو به من کرد و گفت: «خدا حافظ رفیق؛ ما رفتیم.» و چشمکی به دوستهایش زد و سه نفری راه افتادند طرف خیابان.

دیگر داشت خونم به جوش می آمد. قوطی سوهان را زمین گذاشتم و دو یدم دنبالشان و گفتم: «هی... کجا...؟» و آستین اصغرا گرفتم و گفتم: «جمعۀ گرا می دهی یا نه؟»
بُغض گلویم را گرفته بود. نزدیک بود گریه کنم.

آستینش را از دستم بیرون کشید و گفت: «حالا چرا گریه می کنی؟ یک قوطی سوهان که گریه ندارد!» و بازراه افتادند.

در همین وقت، یک تاکسی نگه داشت و خانم شیک پوشی از آن پیاده شد. کمی خوشحال شدم. انتظار داشتم به گُمگَم بیاید؛ اما او بی تفاوت از کنار ما رد شد و رفت.

پریدم جلو و دست بردم که از پشت، گُتِ اصغر را بگیرم، که پا به فرار گذاشت. خواستم دنبالش بدم اما با صورت به زمین خوردم و سوزشی عجیبی در کف دست و سر زانوهایم حس کردم؛ آن که «گری» صدایش می کردند، پا جلوی پایم گرفته بود.

بلند شدم و خواستم با او گلاویز شوم، که با دست به سینه ام زد و پا به فرار گذاشت. مهدی هم فرار کرد. هر کدامشان از یک طرف رفتند: مهدی رفت آن طرف خیابان، گری رو به پیرمرد بساط فروش دوید و اصغر از حاشیه خیابان — در جهت مخالف دوستش — شروع به دویدن کرد.

چند قدمی دنبال اصغر دویدم، اما بعد، دست از تعقیبش برداشتم. فایده ای نداشت. آنقدر دور شده بود که محال بود به او برسم. شروع کردم به فریاد زدن: «آهای دزد... آهای دزد... جعبه گُزَم را بردند...»

یکی از پیرمردهایی که روی سَکوی دیوار پارک نشسته بود، بلند شد و اینگار کسانی که تازه از خواب پریده باشند، با صدای تو دماغیش گفت: «چی شده؟... کی برد؟...»

یک مرد هم که دست بچه اش را گرفته بود و از پشت سر به طرف من می آمد، گفت: «کو؟ از کدام طرف رفتند؟»

گفتم: «فرار کردند... رفتند...» و زدم زیر گریه.

مردی که دست بچه اش را گرفته بود، گفت: «باباجان، حواست

را جمع کن؛ مالت را بپا، تا نبرند.» و رفت.

پیرمرد هم، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، برگشت و سرجایش نشست و مشغول صحبت با دوستش شد. در حالی که زارزار گریه می کردم، برگشتم طرف بساط.

پیرمرد دستفروشی بالا دستیم، انگار اصلاً متوجه ماجرا نشده بود، چون همانطور پشتش به من بود با چیزهای روی گاریش ورمی رفت. کنار بساط، روی زمین چمباتمه زدم و سرم را گذاشتم روی زانوهایم. بغض بدجوری گلویم را گرفته بود. به شدت احساس تنهایی می کردم. از وقتی از خانه بیرون آمده بودم، تا آن موقع، هیچ وقت اینقدر خودم را تنها حس نکرده بودم. هیچ وقت باور نمی کردم در تهران، مردم آنقدر بی تفاوت باشند. اگر این اتفاق در شیراز افتاده بود، نه و توی قضیه را درمی آوردند و اگر کسی کمک لازم داشت کمکش می کردند؛ اما اینجا...

همه ناراحتیم، به خاطر جمعه گز نبود؛ قدری از آن هم به خاطر ظلمی بود که می دیدم به من شده؛ و اینکه هیچ کاری نتوانسته بودم بکنم. آن روز خیلی سخت گذشت: ناهار را به زور خوردم، پنجاه و پنج تومان هم بیشتر نفروختم.

تا غروب، حسام نیامد. بساط را جمع کردم و بُردم مسافرخانه. نمازم را خواندم، و شام نخورده، خوابیدم و خیلی زود خوابم برد.

آن شب خواب خانه را دیدم: ننه چه قدر تکیده و لاغر شده بود؛ بابا هم همینطور. خواب دیدم برگشته ام خانه. ننه بَقَلَم کرده بود و زارزار گریه می کرد و می گفت: «چطور دلت آمد بی خبر بگذاری و بروی!...» نگفتی ننه ات چه قدر غصه می خورد؟ نگفتی که من دیوانه می شوم؟... این همه سختی کشیدم، فقط محض خاطر شما؛ همه این سختیها و بدبختیها را تحمل کردم برای شما بود، شما هم اینجوری از آب در

آمدید؟...» ننه همانطور گریه می کرد و مرا می بوسید و توی بغلش فشار می داد و می گفت: «چطور دلت آمد؟ ها...؟ چطور» و من نمی دانستم چه جوابش بدهم؛ سرم را زیر انداخته بودم و آرام آرام گریه می کردم. بابا هم اشک توی چشمهایش حلقه زده بود. گوشه اتاق نشسته بود و سیگار دود می کرد و هیچ چیز نمی گفت...

آن شب، چند خواب آشفته هم دیدم؛ اصلاً انگار از سرشب تا صبح، پشت سرهم، خواب می دیدم.

صبح که بیدار شدم، دیدم بالشم پر از لکه های اشک است... حسام هنوز نیامده بود. نزدیکهای ساعت نه که شد، بساط را بردم و سرجای همیشگی پهن کردم؛ اما دیگر میلی به کار کردن نداشتم. از طرفی، چیز زیادی هم توی بساط نبود.

آن روز از فکر آن خواب بیرون نمی رفتم. همه اش قیافه ننه جلو چشمم مجسم بود. می دانستم که بعد از فرار من چه زجری کشیده است؛ اما حالا می فهمیدم که چقدر بیهوده فکر می کردم که خیلی زود همه چیز را فراموش خواهد کرد و به زندگی عادی اش ادامه خواهد داد. بیچاره ننه. چقدر غصه خورده بود؛ چقدر خودم زجر کشیده بودم. حتماً احمد هم گُلّی تنها شده بود. و از همه بدتر اینکه، حس می کردم در حسابهایمان اشتباه کرده ایم و مسئله را خیلی ساده گرفته ایم و برخلاف پیش بینی هایمان، نه تنها به هیچ یک از آرزوهایمان نمی رسیدیم بلکه از درس و مدرسه هم باز می ماندیم.

نزدیکهای ساعت ده صبح بود که حسام آمد. از آمدنش خیلی خوشحال شدم. آن احساس تنهایی، به مقدار زیادی کم شد؛ اما باز هم از فکر بیرون نمی رفتم.

وقتی قضیه دزدیده شدن جعبه گزرا برایش گفتم؛ ناراحت شد ولی

به روی خودش نیاورد و گفت: «عیبی ندارد!»

آن روز خیلی روی خواب شب قَبَلَم فکر کردم؛ همینطور روی زندگیمان و کارهایی که بعد از فرار انجام داده بودیم... و آخر سر، تصمیمم را گرفتم: «برمی گردم؛ هرطور شده، برمی گردم خانه! حتی اگر بابا کُتَنَم بزند. عیبی ندارد؛ کُتَنَم هم زد، که زد؛ چند ساعتی جایش درد می کند و بعد خوب می شود. هر چه باشد بهتر از اینجا ماندن است.»

اما می ترسیدم تصمیمم را برای حسام بگویم؛ می دانستم خیلی ناراحت می شود. خودم هم از اینکه می خواستم او را تنها بگذارم ناراحت بودم. خیلی دِلَم برایش می سوخت. حسام، پسر بسیار خوبی بود. و من از ته دل او را دوست می داشتم.

بالاخره دل به دریا زدم و همه چیز را برایش گفتم و از او خواستم که او هم بیاید تا با هم به خانه برگردیم.

تازه ناهار خورده بودیم و روی تختهایمان دراز کشیده بودیم. حسام وقتی حرفهایم را شنید، اول کمی جا خورد. اما بعد که به حال عادی برگشت، سعی کرد دِلداریم بدهد؛ گفت که هنوز اول کار است و نباید به این زودی جا بخوریم و...

نزدیک دوسه ساعت بحث کردیم؛ ولی هیچ کدام حاضر نبودیم از تصمیممان برگردیم من تصمیم خودم را گرفته بودم؛ او هم تصمیم خودش را؛ نه او حاضر بود برگردد، و نه من می توانستم بمانم. این بود که دیگر بحث را کِش ندادم؛ تصمیم گرفتم بی خبر بگذارم و برگردم.

شب، شام را در سکوت خوردیم؛ نه او حرفی زد و نه من. صبح که بلند شدیم به حسام گفتم: «من امروز حوصله سَرکار آمدن ندارم. تو برو، من یک حمامی می روم؛ بعد اگر حوصله ام شد، می آیم.» هیچ چیز نگفت؛ اینگار بویی بُرده بود.

وقتی او رفت، ساکم را آماده کردم. زیر پیراهن حسام را که تنم بود، درآوردم و گذاشتم توی ساکش؛ و راه افتادم طرف یکی از شرکتهای مسافری — که توی خیابان ناصرخسرو بود.

برخلاف انتظارم، در خرید بلیط، زیاد دُچار اشکال نشدم. اول می خواستند به من بلیط نفروشد؛ اما وقتی گفتم که تهران، شاگرد مسافرخانه هستم و اسم و آدرس مسافرخانه و محمودآقا را دادم، و گفتم که بچۀ شیراز هستم و می خواهم بروم شهرمان؛ فروشنده بلیط، مرا فرستاد سراغ رئیس دفتر. رئیس دفتر اسم محله و کوچه مان را در شیراز پرسید؛ وقتی دید راست می گویم و متوجه لهجه شیرازی شد، گفت که به من بلیط بفروشند. موقعی که می خواستم پول بلیط را بدهم، تازه فهمیدم که پنج تومان کم دارم. قرار شد پنج تومان را پس کرایه بنویسند. ماشین، آماده حرکت بود؛ فوراً سوار شدم.

احساس پشیمانی می کردم. برای چند لحظه، تصمیم گرفتم پیاده شوم. حالا می فهمیدم که جدا شدن از حسام، چقدر برایم سخت است. فکر می کردم بی معرفتی کرده ام و رفیق نیمه راه بوده ام اما بعد خودم را دلداری دادم که شاید این کار من باعث شود که او هم به خانه شان برگردد...

وقتی که اتوبوس، خیابانهای تهران را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت، حال عجیبی داشتم. هم خوشحال بودم، هم ناراحت، و هم می ترسیدم. اما وقتی ماشین از تهران دور شد و دشتهای وسیع را دیدم، و پیش خودم مُجَسِّم کردم که از برگشتنم، ننه و احمد چقدر خوشحال خواهند شد، کمی آرام شدم.

به پلیس راه تهران که رسیدیم، از مسافر بغل دستیم — که پیرمردی شیرازی بود — پرسیدم: «پس کرایه ها را کجا جمع می کنند؟»

گفت: «فرق می کند. ولی بیشتر ماشینها، از سعادت آباد که گذشتند، جمع می کنند.»

با خودم گفتم: «وقتی از من پس کرایه خواستند، می گویم ندارم؛ نمی گشتم که!... می گویم شیراز که رسیدیم، از خانه می گیرم و می دهم. اگر هم قبول نکردند، ساعت را پهلویشان می گذارم.» و با این فکر، کفشهایم را در آوردم و پاهایم را گذاشتم روی صندلی وزانوهایم را نوبل گرفتم، و برای آنکه گرسنگی تا شیراز آذیتم نکند، پلکهایم را روی هم گذاشتم؛ و چند دقیقه بعد، به خواب رفتم...

حالا پنج سال از آن ماجرا می گذرد. من چند ماهی می شود که تحصیلات دبیرستانی ام را تمام کرده ام و دارم خودم را برای رفتن به سربازی آماده می کنم. پدر هنوز کاملاً اخلاق گذشته اش را ترک نکرده است؛ اما از حق نمی شود گذشت، خیلی بهتر از آن وقتهاست. مادر هم اگر چه هنوز چندان از زندگی اش راضی نیست، اما حالا خیلی امیدوارتر از گذشته است؛ چون عقیده دارد که دو سال دیگر که من از سربازی برمی گردم و سرکار می روم، وضع زندگی همه مان به کلی عوض خواهد شد.

راستی یادم رفت بگویم که عاقبت حسام هم برگشت؛ اما یک سال بعد از من؛ و حالا یک سال دیگر دارد تا درسش را تمام کند. ما هنوز، مثل گذشته، باهم دوستیم و به خانه هم رفت و آمد می کنیم... حال دیگر هیچ کدام فکر فرار از خانه را نداریم؛ اما هنوز تصمیم داریم سربازی مان که تمام شد، فکر ایجاد مرغداری و پرورش زنبور عسل را دنبال کنیم؛ اما این بار، بسیار حساب شده تر و منطقی تر...

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان برای مخاطبهای زیر کتاب منتشر می کند:

۱. گروههای سنی کودکان و نوجوانان:

گروه الف: سالهای قبل از دبستان.

گروه ب: سالهای آغاز دبستان (کلاسهای اول، دوم، و سوم).

گروه ج: سالهای پایان دبستان (کلاسهای چهارم و پنجم).

گروه د: دوره راهنمایی.

گروه ه: سالهای دبیرستان.

۲. اولیای تربیتی کودکان و نوجوانان.



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

۳۰۰ ریال